

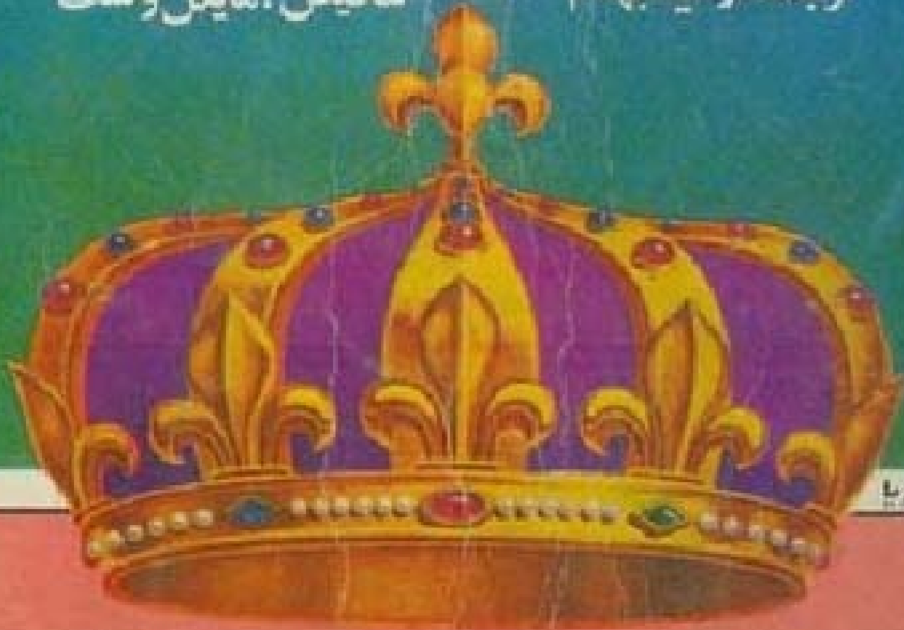
مارك تواين



شاهزاده و گدا

ترجمه: رشید بهنام

تلخیص: مایکل وست







شاهزاده و گدا

مارک تواین

رشید بهنام





انتشارات توسن

نام کتاب	شاهزاده و گدا
نویسنده	مارک تواین
مترجم	رشید بهنام
چاپ اول	۱۳۶۸
تیراژ	۲۰۰۰ جلد
چاپ	افست آذر
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	البرز
ناشر	توسن
تاسیس	۱۳۶۰

تهران خیابان لاله زارنو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه همکف
پلاک ۲۶ تلفنهای: ۶۷۹۲۳۱ – ۳۸۵۶۱۶۲

پیشگفتار

داستان شاهزاده و گدا اثربی‌همتای‌مارک تواین تا کنون بــه چندین زبان برگردانده شده ودرایران‌نیزدر چند نوبت بچاپ رسیده اســت . اما این قصه اینبار از سری داستانهای‌خلاصه شده از انتشارات "کلیفــس" در امریکا بچاپ میرسد . که امیدواریم مورد توجه خوانندگان ارجمند علی ــ الخصوص نوجوانان و جوانان عزیزی که علاقمند به‌خواندن‌قصه‌های جالب و پند آموز هستندقرار گیرد .

دراین‌کتاب‌تلخیص‌شده‌مانند دیگرکتابهای مشابه‌سعی وکوشش‌گردیده کمبه محتوی لطمه نخورده و خط سیر داستان‌نیزحفظ شودبطوریکه‌خواننده کوتاه شدن قصه را احساس نمیکند و استمرارآن‌برایش کاملا" ملموس است . ضمنا" نتیجه‌گیری وپیام‌نویسنده نیز صد در صد محفوظ مانده وخواننده‌از این حیث نیز کمبودی احساس نخواهد کرد .

باشد که اینگونه کتابها که ازنظر صرفه‌جوئی دروقت علاقمنــدان‌به مطالعه نیز حائز اهمیت می‌باشد جایگاه خود را هر چه بیشتر باز کند و همچنین تشنگان به یادگیری و آموزش دراین رهگذر بهره‌گیرند .

مترجم

زندگی نویسنده

مارک تواین که نام اصلی او ساموئل لانگهورن کلمنس می‌باشد ، در سال ۱۸۳۵ در ایالت میسوری آمریکا متولد و در سال ۱۹۱۰ (در سن ۷۵ سالگی) وفات یافت .

وی یکی از نخستین نویسندگان واقع‌گرای آمریکایی است که آثارش از طنز خاصی برخوردار بوده و این آثار اساساً " حاصل تجربیات زندگی وی بحساب میآیند .

از معروفترین نوشته‌های تواین که موجب شهرت او شدند "ماجراهای تام سایر" و "زندگی هاکلبری‌فین " را میتوان نام بردکه پس از "شاهزاده و گدا "نوشته است .

شخصیتهای این داستانها تقریباً " حقیقی هستند و زمانیکه تواین در یک کشتی مسافرتی کار میکرده در طی سفرهای دریایی بر روی رودخانه میسی سی‌پی دراثر برخورد باافراد گوناگون از آنها الهام گرفته است . اگرچه داستان شاهزاده و گدا دارای ویژگیهایی است که آنرا از دیگر آثار "تواین " متمایز می‌سازد اما وجه اشتراک قابل لمسی بین دو شخصیت اصلی آن (تام کانتی و ادوارد تودور) دو پسربچه‌ای که بعنوان "گدا" و شاهزاده چهره‌هایی فراموش نشدنی از خود در ذهن خواننده باقی میگذارند و دیگر شخصیتهای "تام سایر" و "هاکلبری‌فین" از نقطه نظر "معصومیت" وجود دارد . کلاً " قهرمانان این قصه‌ها همانند فرشتگانی هستندکه هر آن و هرلحظه ممکن است وجود پاک و معصوم آنان به گناهی نابخشودنی آلوده شود .

پدر "مارک" یک وکیل بود که در کارش چندان موفقیتی نداشت او

زمین خواری را پیشهٔ خود ساخته بود ، تا شاید از این راه صاحب ثروتی شود.پدرتواین‌ازداشتن‌هوش‌سرشاری‌بهره‌مندبود وچهره‌ای پر جذبه‌داشت . و مادرش‌از اهالی جنوب ایالات متحده بشمارمیآمد .اودرجوانی از زیبایی برخوردار بود . به حیوانات علاقهٔ وافری از خود نشان‌میداد که البته‌این امرناشی از احساسات رقیق او می‌شد .

هر چند خانوادهٔ تواین دارای مال و منال چندانی نبودند اما با اینحال دوران کودکی مارک به خوشی سپری شد تا اینکه در ۱۲ سالگی‌پدر خود را از دست داد و مجبور شد برای امرارمعاش در چاپخانه‌ای شروع به کار کند . او اینکار را تاسن ۲۲ سالگی یعنی بمدت ۱۰ سال در شهرهای "هانبال "و نیویورک ادامه داد . اما فکر خلاق و روحیه ماجراجویانه مارک تواین تنها با اینکار اغنا نمیشد لذا برای اینکه به هدف خویش برسد به سیر و سفر پرداخت و بمدت ۴ سال بعنوان راهنمای مسافران کشتی (که با پرداخت پانصدر دلار از یک بلدچی حرفه‌ای آموخته بود) برروی‌رودخانه میسی سی‌پی در گشت و گزار بود و دراین رهگذر با افراد بیشماری آشنا گردید و دوستان بسیاری پیدا کرد که همهٔ آنها در شهرهای اطراف میسی سی‌پی‌ساکن بودند . این‌انس‌و الفت وآشنائیهایی که بین تواین و مردم بوجود آمد ، تجربیات خوبی‌برای اودر پی داشت .

وقتی جنگهای داخلی آغاز شد ، تواین تصمیم گرفت به‌جنوب آمریکا برود . امابرادرش به او پیشنهاد نمود که بسوی غرب کوچ کند وکارش‌رانیز درهمانجادنبال‌کند .بنابراین تواین به‌غرب‌رفت ودر آنجا شروع بهنوشتن داستانهای‌کوتاه‌نمود .اوضمن اینکه به اینکار مورد علاقهٔ خود می‌پرداخت بعنوان‌خبرنگار روزنامه‌ها نیز فعالیت چشمگیری داشت‌تااینکه‌طولی‌نکشید ، نامش بر سرزبانها پیچید و نوشته‌هایش شهرتی جهانی یافت .

مارک تواین در این زمان مقاله‌های بسیاری نوشت که همهٔ آنها از طنزمایه‌های قوی و جالبی برخوردار بودند . امروز هم که آثار او را مرور میکنیم ، در بسیاری ازگفتارهایش طنز تلخ و گزنده‌ای‌را کماکثرا " محتوابی

فلسفي وپر بار را دارا می‌باشند ، دقیقا " لمس میکنیم .داستان "شاهزاده و گدا" نیز از این‌امر مستثنی نیست .چرا که‌هریک‌ازشخصیتهای این ماجرا سمبل و الگوی رفتاری انسانها بوده ،زشتیها و زیبائیهارابطور آشکاردرنظر خواننده متجلی میسازند .

مارک‌تواین‌درقصه‌های خود بیشتراز مردم که با اکثر آنهامأنوس‌بود ، الهام میگرفت .مردمی که در شهرهای اطراف میسی‌سی‌پی‌زندگی‌میکردند . همواره‌از تواین‌بعنوان یکی از بهترین ومحبوبترین داستان نویس‌آمریکایی یاد مینمودند . او را که مردی مهربان و شوخ طبع بود دوست داشتند و نوشته‌هایش‌که‌ازززندگی‌و اجتماع جدایی نداشت ، هر خواننده‌ای رامجذوب می‌ساخت . از اینجهت مارک‌تواین را باید یکی از نویسندگان‌معروف ومورد علاقهٔ مردم دنیا در قرن نوزدهم بحساب‌آورد .

وقتی سن تواین ازمرز پنجاه‌سالگی گذشت ،کم‌کم‌ستاره‌اقبال‌زندگیش رو بهافول گذاشت چراکه وضع مالی او به وخامت گرائید . خود وهمسرش‌به نوعی بیماری دچار گشتند . دختربزرگش دراثر ابتلا به بیماری "مننژیت" درگذشت ویکی دیگراز دخترهایش بیماری "صرع" گرفت .امابااینحال‌مارک تواین‌هنوزازپا نایستاده بود و همچنان کار میکرد ومی‌نوشت. بیش‌ازپیش شهرت‌یافته ومقاله‌های طنز گونه‌اش طرفداران بسیاری پیدا کرده بود . . .

وسرانجام‌آثارگوناگونی‌از خود باقی گذاشت‌او در زمینه شعر ،مقاله ، ادبیات ، روزنامه‌نگاری ، قصه‌های کوتاه و بلند وبالاخره‌حکایات‌فولکلوریک و متنوع ، بسیار نوشته است‌که همه در زمرهٔ شاهکارها و جزء بهترین آثار نویسندگان جهان محسوب میشوند .

دربارهٔ داستان

ماجرای شاهزاده وگدا با بیانی ساده نوشته شده است اما این قصه در عین سادگی رفتارهای مختلف و اندیشه‌های گوناگون انسانهـا را در ذهن خواننده به‌تصویر می‌کشد . مهمترین نکته در داستان ، تغییر شخصیت "شاهزاده" و "گدا" میباشد . دو نوجوان پاک و معصوم در فکر و اندیشهٔ خود آرزوهایی را که بی‌شباهت به‌خواب و خیال نیست می‌پرورانند لیکن این بظاهر آرزوهای خیالی به واقعیت میرسد . با یک اتفاق ظاهرا " ساده ، آندو لباس همدیگر را می‌پوشند و بجای همدیگر قرار میگیرند در حقیقـت شاهزاده ،گدا وگدا شاهزاده میشود .

"تام کانتی" پسرک فقیر و نگون‌بختی است کـه در بند یک زندگی نکبت‌بار گرفتار آمده و در خانه‌ای که بی‌شباهت با بیغوله‌نیست روزگار سختی را طی میکند او در آرزوی آزادی خویش است . دلش میخواهـد حتی یک لحظه هم‌کمشده ازاین دخمه‌ای که به یک‌قفس‌میماند رهایی‌یابد بهمین‌جهت گاه در رویای خویش بر اسب آرزوهایش رکاب میزند . خـود را "شاهزاده" می‌بیند وهمچون شاهزادگان زندگی میکند .

امادرست درهمین‌زمان‌درمکانی‌دیگرشاهزاده‌ای واقعی‌درقصری‌باشکوه در پر قو میخواهد وبه شیوهٔ شاهان تربیت میشودولی اونیز بگونه‌ای‌خودرا در بند می‌بیند وبرای دمی زندگی کردن در بیرون از این قصر دلـش‌لک زده است . در حقیقت‌این دو نوجوان درباطن‌خودهریک‌به نوعی‌درآرزوی آزادی خویشند . . .

مارک تواین دربارهٔ تام‌چنین نظر دارد : "آرزوهایی‌عمیق‌ودیرینهٔ

اوبرایش رویاهایی زیبا و دوست‌داشتنی هستند . امـا واقعیت چیز دیگری است . "

نکته دیگری که تواین طنز گونه در این قصه مطرح میسازد ، اینست .

"ازدیدانسانـها شخصیت‌انسان‌درقالب‌لباس‌تجلی میکند "بطوریکه در داستان خواهیم دید ، وقتی که دو قهرمان این قصه لباسهای یکدیگررا به تن میکنند ، آنکس که شاهزاده است "گدا" و آن دیگرکه به واقع‌گداست "شاهزاده"مینماید ودرهر کجا که ظاهر میشوند .مردم‌آنـهارابجای یکدیگر می‌پندارند .

تواین در"شاهزاده" و "گدا" زندگی اشرافی وبالعکس‌زندگی توام با نقر و بدبختی را نشان میدهد و در این رهگذر اصالت خانوادگی رانیز بخوبی مطرح میسازد . او همچنین ظلم وبیعدالتی‌راکه عموما "توسط‌حکام ستمگر انجام گرفته و همیشه فقر وفلاکت مظلومین را موجب‌میگردد ،کاملا" و به وضوح بازگو میکند .

شخصیتهایی راکه مارک تواین دراین ماجرا ساخته و پرداختــه‌است (بجز خاندان سلطنتی و وابستگان آنـها که‌حصاری به دور خودکشیده‌اندو حسابشان‌ازدیگران جداست) برخاسته از سرزمین پهناوری مانندانگلستان میباشندکه فقر و فساد وبدبختی درآن جامعه بیداد میکند .

تواین در قصه‌های دیگر خود خصوصا" در"تام‌سایر:" این شخصیتها راکاکترا "ازمردم‌عادی وفقیر هستند با بیان گوناگون به‌تصویرمیکشد .

رویدادهای هیجان‌انگیزی که در داستان شاهزاده‌وگدابه وقوع می‌ـ پیوندد توسط‌تواین‌بسیاراستادانه‌طرح‌ریزی‌شده‌است بعنوان مثال‌حوادثی که برای تام پسرک فقیر روی میدهد بسیارجالب است بطوریکه خواننده‌در سیرجریان‌این رویدادها قرار میگیرد و نمیتواند ازسرگذشت اوکه‌ناگهان‌به لباس شاهزاده درآمده ، مانند شاهزاده‌ها زندگی میکند و حتی تـا زمان تاجگذاری پیش میرود ، غافل بماند . . .

مارک‌تواین دربخشی از زندگینامهٔ خود به داستان شاهــزاده و گدا

اشاره کرده و مینویسد: شاهزاده "ادوارد" و "تام" پسرکی فقیردراثریک اتفاق ساده به جای یکدیگر قرار میگیرند. این اتفاق مصادف بامرگ هانری هشتم پادشاه انگلستان است.

درست روزی که شاه میمیرد، پسرک گدا وارد قصر میشود و شاهزاده از کاخ سلطنتی خارج میگردد. داخل قصر همه گدا را شاهزاده می‌بینند در حالیکه در خارج از قصر قضیه بر عکس‌است و شاهزاده بیچاره‌با لباس مندرسی که به دیگری‌تعلق‌دارد، همچون‌آوارگان‌به‌هر کجا که قدم میگذارد طردش میکنندواین‌برای‌شاهزادهٔ نگون‌بخت زجری کشنده است.

اما همانطوریکه گفته شد در کاخ سلطنتی آن ژنده پوش واقعی را در لباس‌شاهزاده، همه باور میدارند و هر آنچه را که در فراخور شاهزادگان است ازوی دریغ نمیکنند..

راستی در ابتدا چه سخت است برای آن‌پسرک‌فقیر، پذیرفتن‌اینهمه شکوه و بزرگی، بطوریکه سخت دست و پای خود را می‌بازد... و چه حال عجیبی دارد، زمانیکه در کلیسای وست مینستر میخواهند تاج بر سرش گذارند....

مارک تواین باخلق شاهزاده و گدا در سال ۱۸۸۲ این‌اثر فناناپذیر را بعنوان یک شاهکار در میان علاقمندان معرفی نمود و خرد و کلان به تحسین‌آن‌پرداختند.

شخصیتهای داستان

۱ـ ادوارد تودور

شاهزادهٔ انگلستان (که‌سرانجام به‌پادشاهی میرسد) ادوارد شخصیت اصلی داستان است‌که همه چیز در محور او دور میزند. اودرحالیکه درقصر سلطنتی‌زندگی اشرافی دارد، خود را در حصاری محصور می‌بیند و آرزوی آزادی خویش را می‌کشد و این حسرت، عاقبت کارش را به زاری‌میکشاند تا جائیکه‌وقتی میخواهدبرای‌ساعتی "آزادی" را تجربه کند، به دامن‌ولگردان می‌افتد . . .

۲ـ تام کانتی

تام گدازادهٔ فقیری که درفقیرنشین‌ترین‌ناحیهٔ لندن چشم به جهان گشوده، در رویای خیال انگیز خود همواره در"کاخ" زندگی‌میکندامادیری نمی‌پاید که با اتفاقی به ظاهر ساده، رویایش‌به‌واقعیت‌مبدل‌میشود . . .

۳ـ هانری پادشاه انگلستان

هانری شاه که بر تمامی انگلستان حکومت میکند سیمایی خشمگین‌و عبوس داردکه نمایانگر دیکتاتوری اوست. با اینحال عاشقانه فرزندش "ادوارد" رادوست دارد و او را تنها وارث تاج و تخت خویش‌میداند .

۴ـ جان کانتی

پدری رذل و بدجنس که ظاهری تند خو وخشن دارد. او پسر خود "تام" را به‌گدایی واداشته و تمام‌درآمدش رابرای‌خود برمیدارد . . .

۵ـ بت، نن و مادر تام کانتی

مادر و دو خواهر تام که همیشه سعی دارند از او حمایت نمایند و

خشونت‌های جان کانتی نسبت به وی باعث رنج آنها میباشد . . .

۶ــ پدر آندریو

کشیشی مهربان و شریف که به تام کانتی خواندن‌ونوشتن یادمیدهد و لاتین میآموزد وتام که دارای هوش و ذکاوت خاصی است بعدها از آنچه که آموخته سود می‌برد .

۷ــ شاهدخت جین گری ، شاهدخت الیزابت و شاهدخت ماری

آنها ضمن حرفهای طعنه‌آمیز به تام کانتی (او را به دلیل شباهتش با ادوارد اشتباهی گرفته‌اند) ،ظاهرمهربان‌خودرا نیز حفظ میکنند . . .

۸ــ لرد هارتفورد و لرد ست جان

دو مرد درباری که مسئولیت مراقبت از شاهزادهٔ انگلستان و فراهم نمودن آسایش و رفاه وی راعهده‌دار میباشند .

۹ــ مایلز هندن

جوانی بسیار شریف و دوست‌وفادار ادوارد تودور است . او وقتی از بیماری شاهزادهٔ جوان‌مطلع میگردد ، بسیار غمگین شده و با او احساس همدردی میکند . . .

۱۰ــ هوگو

مردی ولگرد و خبیث که رئیس گروهی از ولگردان است‌که شاهزاده ادواردبه‌دست آنها گرفتارمیشود اما دیری نمیگذرد که هوگو کتک‌جانانه‌ای از شاهزاده میخورد . . .

۱۱ــ هیوهندن

هیوهندن برادر مایلز هندن است که برعکس او آدم صالح و درستی نیست .هیو وقتی پس ازسالها با برادرش روبرو میشود وانمود میکند که وی را نمشناسد و . . .بوسیله او مایلز و شاهزاده جوان به زندان افتاده می‌ــ شوند .

۱۲ــ بلیکاندروز

خدمتگزار پیر خانواده "هندن" که بیشتر عمر خود را درخدمت آقای

هندن پدر این خانواده سپری کرده است . او زمانیکه مطلع میشود مایلز به زندان افتاده‌پیش او رفته و رویدادهایی راکه در طی چند سال غیبت‌مایلز بوجود آمده برایش شرح میدهد .

۱۳ـ لرد هامفری مارلو

پیرمردی که با پدر مایلز دوست بوده و مایلز امیدوار است بتواند با کمک و یاری وی مقام ومنصب از دست رفتهٔ خانوادهٔ هندن را به‌آنها باز گرداند .

۱۴ـ هرمیت

پیرمرد دیوانه‌ای که ادوارد جوان با او برخورد میکند .درابتدای‌امر پیرمرد قصد دارد به کمک شاهزاده بشتابد اماوقتی میفهمد پسر هانری‌شاه است تصمیم به قتل وی میگیرد . . .

۱۵ـ هامفری مارلو

پسرک‌جوانی‌که‌اسیرش‌کرده‌اندتا شاهزاده بر او تازیانه بزنند .هامفری به تام کانتی کمک میکند تا نقش شاهزادهٔ جوان را بخوبی ایفاء نماید .

خلاصهٔ داستان

ماجرای شاهزاده و گدا بین سالهای ۱۵۲۵ تا ۱۵۵۰ در لندن روی میدهد . در یک روز پائیزی "تام کانتی" و "ادوارد" تودوربه‌دنیامیآیند . خانوادهٔ کانتی بسیار فقیر هستند و تام فرزندی ناخواسته برای آنها است اما خاندان سلطنتی و با اقتدار "تودور" بینهایت ثروتمند بوده وحضور ادوارد کوچک را در بین خود به فال‌نیک‌میگیرند . تمام انگلستان بطور یکپارچه تولد کودکی را که سالها بی‌صبرانه در انتظارش‌بسرمی‌بردند جشن میگیرند . همه جاآزین بندی میشود ومردم تمام روزها و شبها را به رقص و پایکوبی می‌پردازند وشادمانی‌میکنند . در این حال ادوارد در رختخواب ابریشم ودرگهواره‌ای از اطلس می‌آرمد در حالیکه تام کانتی بر تشک‌پاره‌ای و بر بالشی کهنه و پاره‌سرمینهد . . .

اصل ماجرا ...

شهر قدیمی لندن که سابقهٔ تاریخی‌آن درزمان‌وقوع‌داستان شاهزاده وگدا به ۱۵۰۰ سال میرسید در همان زمان‌صدهزاربلکه‌بقولی‌دویست هزار نفر جمعیت داشت خیابانها و کوچه‌های شهر تنگ و تاریک‌وناهموار وکثیف بنظر میرسیدند .

محله "آفال‌کورت" یکی‌ازصدها مکانهای کثیفی بود که در نزدیکیهای پل لندن قرار داشت . خانودهٔ کانتی در این محل که به مراتب‌کثیف‌تراز محلهای دیگر بودزندگی میکردند . عده‌آنان به شش‌نفر میرسید که بطور دسته‌جمعی در اطاقی در طبقه سوم یک ساختمان خیلی‌کهنه‌وقدیمی سر میکردند . در گوشهٔ این کلبهٔ محقر رختخواب مندرسی‌به‌چشم‌میخورد که به پدر و مادر"تام " اختصاص داشت . اما در همین اطاق مخروبه تام به اتفاق مادربزرگش،بت و نن برادر و خواهرش جای مناسبی برای خوابیدن نداشتند و معمولا" روی کف اطاق بر روی گلیم پاره‌ای چرک و کثیف می‌ـ خوابیدند .

مادر بزرگ‌و پدرتام‌هر دو گدایی و دزدی میکردند و آنچه که از این راه بدست می‌آمد صرف‌نوشیدن مشروبات الکلی میشد . آنهاکه دائما "مست و لایعقل بودند فرزندان خود را نیز به گدایی و دزدی تشویق مینمودندو تام بیچاره از زندگی‌نکبت باری که در انتظارش بود ، آگاهی‌نداشت .اوهر روز صبح برای گدایی از خانه خارج میشد و غروب به‌آنجا باز میگشت واگر روزی‌دستش خالی بود ، پدرش عصبانی شده و حسابی‌او را کتک میزد .تام بیچاره برای اینکه ازاین گزند دراماں بماند سعی میکرد و صبح تا شب‌دست

تکدی بسوی این و آن دراز کند و دست خالی به‌خانه بازنگردد .

اما تنها دلخوشی و سرگرمی تام در فاصله‌هایی که در طی‌روزبه‌دست میآورد ،گوش دادن به نصایح وصحبتهای پدرآندریو بود .

پدر آندریو کشیشی مهربان بود که با گفتن داستانهـا و افسانه‌های گوناگون سرگرمی پسرک فقیر را فراهم میکرد . تام همچنین‌خواندن‌ونوشتن و زبان لاتین را به مرور نزد وی آموخت .حتی خواهر تام نیز ازاین‌موهبت بی‌بهره نبود و از پدر آندریو پند میگرفت .

قصه‌های شیرین کشیش مهربان درد و رنج روزگار را ازیاد تام‌می‌برد و آنچنان در فکر و روحش نقش می‌بست‌که حتی درد حاصله از ضربه‌هایی‌را که بوسیله پدری‌ظالم برجانش فرود میآمد ، زیاد احساس نمیکردو زمانی‌که این قصه‌ها را می‌شنید ، گرسنگی برایش مفهومی نداشت . خلاصه اینکـه با وجود چنین معلم نازنینی ، تام کوچک‌همچون انسانی بزرگ رفتار میکرد و همواره‌سعی‌برآن‌داشت‌که‌جسم و روح خویش را ازآلودگیها حفظ کند .

بسیاری از اوقات او در قالب داستانهای زیبایی که شنیده بود ،خود را شاهزاده‌ای میدید وبر اسب آرزوهای طلائیش به هـر کجا که میخواست میتاخت .

در قصرخیالی خود آنگونه که شایسته شاهزادگان است عمل میکرد و آنگاه که به‌خویشتن خویش باز میگشت و زندگی عادی‌خودرا از سرمیگرفت ، با رفتار و گفتارش همه را متوجه خود میساخت و مردم در حیرت بودند که چگونه پسرکی بیکار و سرگردان اینچنین‌عاقلانه سخن میگوید وچگونه سعی دارد که مشکل همسن وسالان خود را حل‌کند . با تمام این احوال تام‌تنها یک فکر همیشه در مغزش بود و میتوان گفت او فقط یک آرزوداشت‌وآن‌اینکه روزی بتواند شاهزادهٔ واقعی راازنزدیک ببیند . . .

در یکی‌از روزهای سرد ماه ژانویه ، تام مثل همیشه تنها و سرگردان در خیابانهای شهر پرسه میزد . او بی‌مقصد و بی‌هدف راه میرفت ودرافکار خویش غرق بودکه ناگهان خود را در مقابل قصری باشکوه دیـد و درهمان

لحظه‌صدای‌سربازی‌که‌فریادمیزد تام از آنجا دور شود ، او را به خود آورد . ناخودآگاه چشمانش به داخل قصر دوخته شد .

باور کردنی نبود ، پشت‌نرده‌های آن‌کاخ زیبا شاهزادهٔ جوان‌وزیبای انگلستان‌ایستاده بود و تام را نگاه میکرد و اورا با دست بسوی خویش‌فرا میخواند و تام آرام و آهسته و در حالیکه گویی خواب می‌بیند به آن سو کشیده میشد . آنها به یکدیگر رسیدند و شاهزاده‌ازمیهمان‌ناخوانده‌دعوت کرد که داخل شود و تام بی‌اختیار قبول کرد .

شکوه و عظمت قصر چشم هربیننده‌ای‌را خیره میساخت . تام مات و مبهوت به همه جا نگاه میکرد و غرق در تحیر شده بود . شاهزاده میهمان خود را به تالار پذیرایی راهنمایی کرد و با غذاهای خوشمزه ولذیذ‌از او پذیرایی نمود .

پس از صرف غذا آنها به گفتگو نشستند . شاهزاده‌اززندگی تام‌پرسید و تام نیز اوضاع زندگی‌خود را بیان نمود . اوبجای‌گله‌وشکایت‌از وضع‌خود ، از بازی و تفریح با بچه‌های محله "آفال‌کورت" تعریف‌میکردوشاهزاده‌کاملا" هیجان زده هوش و حواس خود را یکجا به او داده بود و از حرفهایش‌لذت می‌برد و در دل آرزو میکرد که کاش برای لحظه‌ای هم که شده بجای تام‌در میان همان بچه‌ها باشد و با آنها بازی کند . ظاهرا" آندو شیفته زندگی یکدیگر شده بودند و دلشان میخواست‌هر یک بجای دیگری باشد و ناگهان تصمیم گرفتند لباسهای همدیگر را بپوشند . . .

جالبترین مسئله شباهت‌آندو به همدیگر بود و حال هر که تام فقیررا می‌دید اصلا" فکر نمیکرد که ممکن‌است این همان پسرک ژنده‌پوشی باشدکه آه در بساط ندارد‌و شاهزاده را نیز با آن لباس مندرس‌هیچکس‌واقعی‌نمی‌پنداشت .

شاهزاده تصمیم گرفت برای یکبار هم که شده فضای‌خارج‌از کاخ‌مجلل و پر شکوهی‌را که در آن از فقر و محنت خبر و اثری نبود ببیند وتجربه‌کند لذا خود را آماده ساخت‌که خارج شود و به تام که حالا دیگر واقعا" ملبس

به لباس شاهزاده‌ای حقیقی که زمانی فقط در رویایش بود گفت که خیلی زود و شاید یکساعت بعد باز خواهد گشت و به سرعت بیرون دوید و دور از چشم نگهبانان کاخ در حالتی که خودش اصلا" فکر نمیکرد به لباس یک "گدا" در آمده است به مرکز شهر آمد و در شلوغی لندن و در میان ازدحام مردم ناپدید گشت . . .

***

شاهزاده ادوارد سرانجام خود را درمیان انبوهی از جمعیت تنها یافت . مردم که خود به سختی پیش میرفتند او را نیز بدون اینکه اراده‌ای در برداشتن گامهای خویش داشته باشد به پیش می‌راندند ولی طولی نکشید که شاهزادهٔ سرگردان بدون هدف وبدون اینکه بداند به کجا میرود مقابل بیمارستانی رسید که تعدادی از همسن و سالان او درآنجا به بازی مشغول بودند . بطرف آنها رفت و محو تماشای بازی بچه‌هایی شدکه برای نخستین بار بـا آنها روبرو میگردید . یکی از بچه‌ها بطرفش آمد وپرسید ،

ـ اسمت چیه؟

ـ شاهزاده ادوارد ، ویلیعهد انگلستان

باشنیدن این حرف همه به خنده افتادند . شلیک قهقهه بچه‌هـا در فضا پیچیده بود و هرکس بنوعی شاهزادهٔ بیچاره را مسخره میکرد و او که تاب و تحمل تمسخر آنان را نداشت ، یقه یکی از آنها راکه نزدیکتر ایستاده بود گرفت وبرای اینکه او را ادب کند سیلی محکمی بر گوشـش نواخت و در اینحال رو به دیگران کرد و گفت :

ـ اگر به کار مسخرهٔ خود ادامه دهید بزودی فرمان میدهم همهٔ شما را دار بزنند .

درست در همین لحظه همهٔ بچه‌ها که تعدادزیادی بودند برسرشاهزادهٔ بیچاره ریختند وبدون توجه به حرفهای او در حالیکه بر سر و شانه‌اش میزدند توانستند دوست خود را نجات دهند . .

شب فرارسید . ادوارد ، شاهزادهٔ برحق انگلستان همچنان در ، خیابانها

پرسه میزد و با لباسهای مندرسی که به تن داشت همه به چشم یک گدا بهاو نگاه میکردند . افکارش مغشوش بود . فقط راه میرفت اما نمیدانستکهبه کجا میرود و کدامین مکان مقصد اوست . به تام فکر میکرد که چگونه به کاخ آمد . و می‌اندیشید که اکنون منتظر است تا دوباره به خانه و زندگی واقعـی خود بازگردد . .

به مردمی که بی‌تفاوت از کنارش میگذشتند می‌نگریست .او هرگزفضای بیرون از قصر را چنین تصور نمیکرد . بچه‌ها را به یاد آورد که چطور اورا به باداستهزاء گرفته بودند .و در افکار خود غرق بودکهناگهان دستی‌محکم‌بر شانه‌اش خورد . سربرگرداند و مردی غریبه را روبروی خود دید .

آنمرد کسی جزتام کانتی پدر تام نبود که اشتباها " شاهزاده‌رابجای پسرش گرفته بود . حالا دیگر این شاهزاده ادوارد بیچاره‌بودکه کشان‌کشان بطرف آفال‌کورت و محل زندگی‌خانوادهٔ کانتی میرفت و در طی راه هرچه سعی میکرد ثابت کند شاهزاده و ولیعهد انگلستان است فایده نداشـت و وقتی دیدکه قادر نیست‌حرف خود را به اثبات‌برساند فریادزد :

ــ من از دست تو به پادشاه شکایت میکنم و او تورا بهسختی‌مجازات خواهدکرد .

با این‌فریاد مردمی که در حال عبور و مروربودند متوجهٔ‌آندوشدند و جان کانتی وقتی دید توجهٔ آنـهاجلب شده گفت :

ــ شمااهمیت‌ندهید ،این پسر من است .بدبخت دیوانه شده ، بروید پی کار خودتان و هر کسی که این صحنه را میدید می‌پنداشت پسرک‌بیچاره واقعا " دیوانه شده است . . .

★★★

ازآن سو تام کانتی در قصر درانتظار شاهزاده بود تا باز گردد ولی گویا تأخیر کرده بود و این موضوع کم‌کم باعث نگرانی تام میشد .فکرمیکرد اگر شاهزاده دیر کند ویا نیایدچه خواهد شد ولی کمی بعد خود را متقاعد کرد که این امکان ندارد . شاهزاده هر کجاکه باشد در اسرع وقت خودرا به

کاخ سلطنتی‌که خانهٔ واقعی اوست و هر کسی منتهای آرزویش است کــه در چنین خانه با شکوهی زندگی کند ، خواهد رساند .

تام برای‌اینکه‌خودرابیشترمشغول‌کندوگذشت زمان و وقت را احساس نکند مدتی به قدم زدن پرداخت . سپس‌مقابل‌آینمایستادو خود رابرانداز کرد . به راستی که درآن لباس چقدر خود راپرابـهت‌میدید .سعی‌کرد مانند افسران‌گاردسلطنتی‌رامبرود ودر حین اینکه رامیرفت مرتب دست‌به‌شمشیر می‌برد و از این حرکت بر خود میبالید . . .

پس از اینکه از انجام این نوع کارها فارغ شد بر روی مبلی لم دادو به فکرفرو رفت . . . "راستی اگر دوستانم مرا در این لباس و وضعیت ببینند چه فکری‌خواهندکرد ؟ "تصورخواهند کرد که من عقلم را از دست داده‌ام؟

ــ "آیاباورمیکنندکه‌من‌یعنی‌تام‌کانتی یک‌شاهزادهٔ واقعی‌هستم؟ . . "

و باز تأخیر شاهزاده او را نگران ساخت . . . دیگر نمیدانست چگونه خودرا سرگرم کند تا وقت برایش محسوس نباشد ، و باز هم به فکر فرو رفت :

"راستی اگر همین حالا یکی از افراد کاخ یا یک ‌سربازگاردداخل‌شود چه خواهد شد ؟ . . . آیا مرا خواهند شناخت و دستگیرم‌خواهندکرد ؟ . . .

"همه چیز امکان دارد" . "اصلا" ممکن است مرا محکوم به اعدام کنندودر انظار به دار بیاویزند . . . "

با این فکر ازترس پشتش لرزید . از جابرخاست تا شاید از این افکار خلاصی یابد درست در همین لحظه شاهدخت جین‌گری که دختــری زیباو جذاب بنظر میرسید وارد شد .

پسرک‌بینوادرهمان‌برخورداول‌دست و پای خود را گم کرد ونتوانست حقیقت را کتمان کند وبلافاصله گفت :

ــ اسم من تام کانتی است . . . در محله آفال‌کورت‌زندگی‌میکنم .

دخترک مات و مبهوت مانده بود و نمیدانست‌چه‌بگوید چراکه‌تاکنون از شاهزاده چنین رفتاری سرنزده بود .

تام همچنان باترس و لرز چشم به جین دوخته و منتظر بودتاجوابی

بشنود و وقتی سکوت دختر را دید ،ادامه داد:

ـ من کارم گدایی است... اما... اما باور کنید برای گدایی اینجا نیامده‌ام... بر حسب اتفاق ازاینطرف عبور میکردم که شاهزاده ادوارداز من دعوت‌کردند به داخل قصر بیایم... بعد... بعد لباسهایم را بـااو عوض کردم... حالا هم منتظرم شاهزاده برگردند و من مرخص شوم... پس شما هم بزرگواری کنید و مرا ببخشید... خواهش میکنـم به من رحم کنید...

تام با گفتن آخرین کلام خود را با التماس بطرف شاهدخت‌گری‌رفت اما آن‌بیچاره‌باترس‌و وحشت‌فرار را برقرارترجیح داد ولی وحشت‌تام‌تمامی نداشت دیگر شکی برایش نمانده بود که تا دقایقی دیگرهمهٔ افراد قصربی به ماهیت امر خواهند برد وشاید همین امروز پایان زندگی او باشد. البته ترس‌تام‌بی‌موردبودچراکه بزودی درهمه جای کاخ سلطنتی پادشاه‌انگلستان پیچید که "شاهزاده دیوانه شده است"

وقتی موضوع به گوش هانری شاه رسید بلافاصله فرمان داد دیگرکسی چیزی در اینمورد نگوید چراکه اگر خبر به بیرون درز کند برای‌گویندهٔ آن گران‌تمام میشود. به‌این ترتیب زبانـها دوخته شد و هیچکس جرأت‌نمیکرد چیزی در این رابطه بر زبان‌آورد...

ساعتی بعد با تشریفات کامل تام کانتی را به‌حضورپادشاه‌می‌بردند. هانری شاه حاکم قدرتمند انگلستان در بستر بیماری منتظر دیدار فرزندش بود. تا او را دید نگاهی از روی مهر و عطوفت به سراپایش‌انداخت. تام‌که با شاهزاده از نظر شباهت مو نمی‌زد سعی میکردترس‌خود راکنترل‌کند. شاه پرسید:

ـ فرزندم تراچه میشود؟

تام بی‌درنگ در مقابل پادشاه زانود زد و التماس‌کنان‌گفت:

ـ شاهنشاها. قصوراین‌بندهٔ حقیرراببخشید. خداوند ادواردشاهزادهٔ انگلستان را بر شما ببخشاید...

ازنظر پادشاه رفتار وگفتارتام در خور شأن شاهزادگان بـود. شاه با تأسف و تأثر درحالیکه خود باور داشته بود فرزندش‌شاهزادهادوارد‌ولیعهد کشور پهناورانگلستان عقلش را از دست داده او را با مهربانی نوازش کردو گفت:

ــ پسرم ،ادوارد عزیزم .تو نیاز به استراحت داری. برو و استراحت کن . مطمئن باش بزودی بهبود خواهی یافت .

تام خیلی سعی وکوشش نمود تا ثابت کند که او شاهزاده نیست ،بلکه گدای بدبختی است‌که برحسب اتفاق به این لباس درآمده ، فایده نکرد .

هانری شاه به خاطر اینکه حال فرزندش‌هرچه‌زودترخوب‌شود ،دستور داد برای مدتی کلاسهای درس‌او را تعطیل کنند تاآرامش بیشتری داشته باشد. شاه‌همچنین فرمان داد در اسرع وقت‌طی‌مراسم‌با شکوهی‌ولایتعهدی ادوارد رسما" به مردم اعلام گردد و احدی حق بازگویی بیماری شاهزاده‌را درطی‌اینمدت‌نداشته باشد وبرای اینکه‌کسی دراینمورد دشمنی نورزدفرمان قتل "دوک نورفالک" یکی از اشراف برجسته انگلیس راکه به‌جهت دشمنی‌با تاج و تخت درزندان بسر می‌برد صادر کرد و گفت که تا قبل‌از طلوع‌آفتاب روز بعد باید اعدام شود تا دیگر خصمی درمیان نباشد .

تام کهاین‌حرف را شنید ازپادشاه خواهش کردکهاز این فرمان‌صرفنظر کند اما هانری شاه مصمم‌تر از آن بود که‌بتوان‌خللی در تصمیم وی‌واردآورد بنابراین از تام خواست دخالتی دراینمورد نکند . به اطاق‌خود رفتــه و به استراحت بپردازد و او مجبور بود که اطاعت کند . . .

پسرک وقتی تنها شد باز هم‌غرق در تفکرات گوناگون خود گردید ، "عاقبت چه خواهد شد؟"" قادر نبود به این سئوال پاسخ بدهد.خود را همانند حیوان زبان‌بسته‌ای میدید که در قفسی‌اسیر شده‌و راه فراری ندارد . ازاینکه فردا دوک‌نورفالک بیچاره کشته میشد خیلی‌ناراحت بود و خود را در این رابطه گناهکار میدانست و سرزنش‌میکرد . . .

خلاصه اینکه میان آنچه او قبلا" در رویاهای شیرین خود میدید

با واقعیتی کهامروز پیش روی او بود وترس و وحشتی که مانند خوره جانشرا میخورد ، زمین تا آسمان فرق‌داشت . . .

★★★

در قصر شور و شوق عجیبی بر پا بود ، با تام‌آنگونه کـه در خور یک شاهزاده است ، رفتار میشد . عده‌ای از خدمتکاران و خدمتگـزاران مخصوص در خدمت او بودند تا هر فرمانی که بدهد فورا" اطاعت کنند .

تام به‌رسم و آئین کاخ نشینان‌خیلی آشنایی نداشت لذا به‌مستخدمین دستور دادکه بنشینند اما آنها همچنان دست بسینه ایستاده بودنـد و تام اصرار بر گفتهٔ خود داشت . فرد هارتفوردکه درگوشه‌ای ایستادمو مراقب‌بود آهسته در گوش تام‌گفت :

ـ لطفا "اصرارنکنید .چنین‌مرسوم‌است‌که در حضور شاهزاده‌مستخدمین دست بسینه بایستند . . .

حدود یک ساعت بعد لرد سنت‌جان حامل پیام مهمی از طرف هانری پادشاه انگلستان بود که به محض ورود تعظیم کرد و چنین‌اظهارداشت :

ـ اعلیحضرت پادشاه کبیر انگلستان ضمن آرزوی‌بهبودی‌وسلامت‌برای والاحضرت به بنده امر فرمودند شرفیاب حضورگشتمو مطیع اوامر باشم .

سنت‌جان پس‌از ادای‌این‌جمله‌کاملا" به تام نزدیک شد وخیلی آهسته بدون اینکه حاضرین صدای او را بشنوند گفت :

ـ ضمنا" اعلیحضرت مایلند که والاحضرت برخود مسلط باشند و از این پس بیماری خود را کاملا" کتمان کنند و رفتار و گفتارشان طوری‌نباشد که دیگران را مشکوک‌نماید .

در این لحظه شاهدخت و الیزابت و شاهدخت جین‌گری وارد شدند با ورود آنان ، سنت جان مجددا" سر خودرابگوش‌تام‌نزدیک‌کرد وگفت :

ـ لطفا" سفارش و تأکیدی که اعلیحضرت فرموده‌اند فراموش‌نشود .

تام اگر چه ظاهرا" این پیشنهاد راپذیرفت ، اما در طـی مدتی که دخترها حاضر بودند چندین بار نزدیک بودمرتکب اشتباه شود و بـازهم

مطالب خود را تکرار نماید و باعث این موضوع بیشتر حضور الیزابت وگری بود .

بعنوان مثال چند بار الیزابت به عناوین مختلف خواست اورا آزمایش کند ومسائل گوناگونی رامطرح نمود اما لرد سنت جان بازیرکی کامل موضوع صحبت را عوض کرد .

فقط یکبار تام کنترل خود را از دست داد وصحبت ازپدرحقیقی خود بمیان آورد که خیلی زود متوجه خطای خود شد و از حاضرین عذرخواهی نمود .

سرانجام شاهدختها اجازه گرفتندکه مرخص شوند . وقتی آندوخارج شدند لرد گیلفورد ، لرد سنت جان و لردهارتفرود پس از مشورت کوتاهی که با هم نمودند ، از تام درخواست کردند که خود را به خاطر کارهایی که انجام داده و حرفهایی که زده ملامت نکند . آنگاه همگی به اتفاق جناب ویلیام هربرت که به عنوان مربی و معلم شاهزاده انجام وظیفه مینمود ، به قصر اختصاصی شاهزاده رفتند تا در آنجا جناب هربرت تعلیمات لازم را بدهند هر چند با کسالتی که عارض وجود شاهزاده شده بود ، پیشرفت کمی بعید بنظر میرسید . . .

یکبار که تام خارج از اطاق بود . لردسنت جان ولردهارتفورد مشغول صحبت بودند وحرف آنها پیرامون شاهزاده وبیماریش دورمیزد از بیماری و کسالت شاهزاده که بطور ناگهانی بروز کرده بود ، هر دو ابراز تعجب میکردند ، عاقبت لرد سنت جان گفت :

ــ گاهی اوقات فکر میکنم که این پسر والاحضرت ادوارد نیست .

ــ هارتفورد عزیز خواهش میکنم این افکار بیهوده را به مغز خود راه ندهید اما همین لردهارتفورد وقتی تنها شد باخود اندیشیدکه "همه چیز ممکن است" و وقتی به بیماری شاهزاده فکر کرد با خود گفت :

ــ بیخود شک نکن هارتفورد .او شاهزاده ادوارد است . . .هانری شاه که بیش از یک پسر ندارد . . . آیا ادوارد همتای دیگری دارد؟ بفرض که

چنین باشد .چگونه‌ممکن‌است‌اوجای شاهزاده رابگیرد؟. . . نه امکان ندارد حتی فکر کردن به این موضوع احمقانه است . . .آری‌احمقانه‌است . . .

به هنگام ظهر ، لباس مخصوصی برای تام آوردند که‌باید برای‌صرف نهار آن را به تن میکرد . چند دقیقه بعد او رابه سالن‌مخصوص غذاخوری راهنمایی کردند . انواع غذاها را روی میز چیده بودند . پیش ازصرف‌غذا کشیشی که آنجا حاضر بود ، دعا کرد .آنگاه پیشبند مخصوصی به گردن‌تام بسته‌شد .

پیش‌مرگ‌مخصوص‌شاهزاده‌نیزآماده بود تا قبل از اینکه غذایی‌تناول شود ، از آن بچشد ، تا اطمینان بدهد غذایی که‌شاهزاده‌از آن‌میل‌میکنند به زهرآلوده نیست و چون در اینجا تام بجای شاهزاده نشسته بود هرگاه که میخواست بطرف غذایی دست دراز کند ، قبل از اینکه موفق بـه اینکار شود ، سریعا" از آن می‌چشید و تام در این لحظه فکر میکرد چرا برای‌این منظور از سگ یا گربه استفاده نمیکنند .و خود را چنین قانع میساخـت که حتما" اینهم از جمله رسم و رسومات خاندان سلطنتی است . . .

عده‌ای‌برسرمیز دست بسینه ایستاده بودند تا شاهزاده غذابخورد . در میان آنها پیشخدمت مخصوص ، سرآشپزوسرپیشخدمت‌نیزدیده‌میشدند . برای این پسرک فقیر که اینک خود را یک شاهزادهٔ واقعـی میدید واقعا" حیرت آور بود که سیصد وهشتاد وچهار پیشخدمت به تنهایـی در خدمت وی باشند . . .

وقتی‌تام سرگرم‌غذاخوردن بود ، هر کس که در سالن غذاخوری‌حاضر بود پیش خود فکر میکرد که شاهزاده واقعا" تاحدودی دیوانه شـده‌است . زیراتام بسیار ناشیانه غذا میخورد . او ضمن اینکه به سرعت خوراکیهـا را می‌بلعید ، دست و انگشتان خود را نیز می‌لیسید .

خلاصه طوری عمل میکردکه همهٔ نظرها به سوی او بود . حـالا دیگر همه قبول داشتند که شاهزادهٔ بخت برگشته‌واقعا" دیوانه شـده و دلشان برای او می‌سوخت . . .

وقتی صرف غذا به اتمام رسید تام جیبهای خودرا پر از تنقلات نمود و دستهایش را نیز در همان جیبها گذاشت . در همین موقع دماغ او شروع به‌خارش کرد و در حالیکه هیچ کاری برای خاراندن از دستش برنمیامد . آرزو نمود "ای کاش هم اکنون وسیلهٔ مخصوصی از غیب نقطه‌ای را که‌بی‌اندازه خارش گرفته می‌خاراند" در عین حال با وجود اینکه خیلی ناراحت بودمی‌ترسیدکه‌دستشرا ازجیب‌درآورده‌وشخصا "اقدام بهاینکاربکند . . .

همینطور که تام به طرف اطاق خواب خود میرفت تا استراحت کندبا حرکات خویش موجب حیرت و ناراحتی همراهان شده و همه از اینکه فکرو حواس ولیعهد عزیز انگلستان دچار اختلال‌گشته‌غرق‌دراندوه بودند .وقتی به اطاق خود رسید ،خدمتکار و مستخدمین رامرخص کرد و شروع به‌جستجو نمود و همینطور که داشت میگشت ، چند کتاب و چند دفتر یادداشت پیدا کردکه‌دریکی‌از آنها از آداب‌ومعاشرت‌چیزهایی‌نوشته شده بود . کنجکاوانه آنرا باز کرد و با سرعت و علاقه‌ای وصف‌ناپذیر شروع به‌خواندن‌نمود . . .



اعلیحضرت‌هانری ،پادشاه‌انگلیس‌دچارتشویق‌خاطرو نگرانی عجیبی شده‌بود .وی‌تمام‌شب‌رابا اضطراب و ناراحتی بسر برده وصبح زود هراسان و مشوش ازخواب پریده بود .اونمیدانست که بیماری فرزندش به کجاخواهد انجامید . امروز قرار بود صدر اعظم را ببیند و بادلواپسی‌انتظارش‌رامی‌کشید . منتظرش بود تا هر چه زودتر دستور قتل دوک‌نورفالک‌راصادرکند . اما ناگهان کسالت او شدت یافت و در بستر بیماری افتاد بطوریکه قادر به صحبت کردن نشد . با اینحال مصمم بود که این فرمان با مهرمخصوص‌شاه همین امروز به نورفالک ابلاغ گردد تا او صبح روز بعد را نبیند . . .

خیلی‌عجیب‌بود ،همه‌به‌دنبال مهر مخصوص پادشاه انگلستان بودند اما هیچکس آنرا نمیافت . لرد هارتفورد یادش‌آمد که‌مهر را بـه شاهزاده داده است . بهمین دلیل یکی از مستخدمین را فرستاد تا آنرا بگیرد . اما تام که از همه چیز بی‌خبر بود و نمیدانست که جای مهر کجامیتواندباشد ،

لذانتوانست کاری از پیش ببرد و چون پادشاه‌دستورداده‌بودمراقب‌سلامت شاهزاده باشند ، آنها خیلی ایجاد زحمت برای‌تام نکردند . وقتـی حال پادشاه تا حدودی بهبود پیدا کرد و توانست اطرافیان خود رابشناسد ،از صدر اعظم که در کنارش ایستاده بود . پرسیدکهآیاکار دوک‌نورفالک‌خاتمه یافته است یا خیر و وقتی صدر اعظم پاسخ داد که مهر بزرگ مفقود گشته‌و هنوز پیدا نشده است ، هانری شاه با عصبانیت دستور داد کهازمهرکوچک استفاده شود و تأکید کرد که صدراعظم نباید بدون سر نورفالـک مراجعت نماید . . .

ساعت ۹ شب تام را برای صرف شام به لندن بردند تـا ضمن اینکه سیاحتی در شهر میکند ، اگر احیانا " شایعه‌ای هم دربین‌مردم‌بوجودآمده همه شاهزاده را ببینند و بدانند که ولیعهدآنهادرنهایت‌سلامت‌است . . . تام وقتی به شهر رسید همجا چراغانی شده بود ، گویا همه خود را برای جشن با شکوهی آماده می‌ساختند .

گروهی از افسران و سربازان در لباسهای متحدالشکل ، شیـک و زیبا و با گامهایی هماهنگ ، عبور میکردند در حالیکه پیشاپیش‌آنان قضـات و بلندپایگان‌داخلی‌وخارجی‌درحرکت بودند ، خلاصه اینکه آنچه تام اکنون میدید برایش عجیب و بهت‌آور بود . این پسرک فقیر وگـدا زاده هیچگاه نمیتوانست اینهمه شکوه و عظمت را حتی درخواب‌نیزببیند . . .

***

ماجان کانتی راموقعی رها کردیم که او شاهزادهٔ واقعی‌را کشان‌کشان در حالیکه فکر میکرد فرزندش"تام " است ، بطرف خانه‌اش‌می‌برد .

عده‌ای افراد بیکار و ولگرد به دنبال آنها بودند و از صحنـه‌ای که میدیدند ، لذت می‌بردند . جان کانتی که فوق‌العاده بیرحم‌و خشـن بود هرگاه که شاهزاده توقف میکرد ،اورابباد‌کتک‌میگرفت‌و به او ناسزا و دشنام میگفت .آنها سرانجام به خانه‌ای رسیدند که بی‌شباهت به طویلـه نبود . شاهزاده به سرعت همه چیزوهمه کس را از نظر گذراندابتدا مادروخواهران

تام که درگوشهٔ اطاق کز کرده بودند نظرش را جلب کرد و بعـد چشمش‌به مادربزرگ‌تام‌افتادکه‌قیافه‌ای‌مانندجادوگران‌داشت و مانند دیوی‌وحشتناک مینمود . او باموهایی وز کرده و با چشمانی که از آنها خباثت وپستی می‌بارید به شاهزاده زل زده بود .

ادوارد همچنان به تیره‌بختی مادر و خواهران تام فکر میکرد کـه با قیافه‌ای‌در گوشه‌ای نشسته بودند . شاهزادهٔ بیچاره غرق درعالم خودبود که ناگهان جان کانتی تنهای باو زد و او راکمی آنطرف‌تر پرت کرد .ادوارد که از این عمل زشت و توهین‌آمیز بسیار ناراحت شده بودگفت :

ـ من شاهزاده ویلز هستم و شماحق‌ندارید‌چنین‌رفتاری‌با من داشته باشید .

مادر تام که میترسید آسیبی از طرف جان به پسرش برسد به سرعت خود را به وی رساند و درحالیکه او را درآغوش‌میکشید گفت :

ـ پسرم دیوانه شده . با او کاری‌نداشته باشید . . .

شاهزاده در حرف دوید پاسخ‌داد :

ـ من دیوانه نیستم . ضمناً " پسر شما هم نیستم . پسر شما تام حالا در قصر است و حالش هم خوب است . نگران او نباشید .این‌آقای‌کانتی‌هم پدرمن نیست .پدرم پادشاه انگلستان است و من‌شاهزاده‌ادواردهستم .

نن‌هم‌که‌باورش‌شده بود برادرش کاملاً " دیوانه شده از پدرش‌خواهش کرد او را اذیت نکند تا به استراحت بپردازد . شاید حالش بهبـودیابد ، اما جان کانتی بد ذات قبول نکرد و از ادوارد که فکر میکرد واقعاً " فرزند اوست ، خواست تمام پولهایی را که در طی روز گدایی کرده به او بدهد و وقتی شاهزاده گفت که اینکار در شأن او نیست و از انجام آن ننگ دارد ، آنمرد سنگدل بجانش افتاد و شروع بزدن او کرد و در این کار زشت مادر عجوزه‌اش هم کمک کرد و آندو آنقدر شاهزادهٔ بیچاره را کتک زدند که از حال رفت تا او را به رختخواب فرستادند . . .

در تاریکی شب که همه خواب بودند ، مادرتام‌آهسته‌خودرا به‌بالین

شاهزاده رساند . او در حالیکه به قیافه شاهزاده خیره شده‌بود باخودگفت مثل اینکه راست میگوید . او پسر من نیست ولی‌خیلی‌زود ازاین فکروخیال منصرف شد .

چند لحظه بعد ناگهان فکری به نظرش رسید . بیاد آوردزمانی‌که‌تام میخواست از خواب بیدار شود . دستهایش‌رابه‌چشمانش‌میگرفت و این‌برای او عادت شده بود . حالا باید این‌مسئله را آزمایش میکرد . ادوارد تازه‌به خوابی شیرین فرو رفته بود که ضربهٔ کوچکی بر صورتش زد و خود را کنار کشید . پسر بیچاره که پس از آنهمه رنج و عذاب میرفت تا شاید خوابی خوش ببیند لحظه‌ای بیدار شد امادست‌به‌چشمان خود نبرد و پس‌از اینکه دوباره بخواب رفت . پیرزن بیچاره آرام به جای خویش بازگشت امامدام در این‌فکربودکه‌چگونه‌ممکن‌است کسی که در مقابل او آرمیده دلبندخودش نباشد . حتی فکر کردن در اینمورد او را آزار میداد .

شاهزاده سراسیمه از خواب پرید . عده‌ای‌سروصدا و هیاهو بر پاکرده بودند . ضربه‌هایی پی‌در پی به در حیاط خانه‌ای که خانواده کانتی در آن زندگی میکردند زده میشد و متعاقب آن گروهی فریاد میزدند .

ــ پدر آندریوکشته شد . پدر آندریو را کشتند .

جان کانتی یادش آمد . در شلوغی روز گذشته وقتی او پسرش را در حالیکه کتک میزد و بطرف خانه می‌برد ، پدرآندریو خودش را وارد معرکه کرد تا او را از این کار منع کند و او که حوصله پدر روحانی را نداشت با زدن مشتی‌او را نقش‌زمین نمود .

دیگر تأمل جایز نبود . باید به سرعت از آنجا فرار میکرد لذا به‌همه دستور داد هر چه سریعتر خانه را ترک کنند و جا و مکان دیگری برای خود دست و پا نمایند . و به این ترتیب دقایقی بعد خانوادهٔ کانتی‌باشتاب‌تمام بطرف جنوب و بسوی نقطهٔ نامعلومی در حرکت بودند .

* * *

لندن چهره‌ای جالب و تماشایی بخود گرفته بود . شهر را بـه خاطر

شاهزاده‌ای که ولیعهدی او رسماً " اعلام میشد . یکپارچه‌آذین‌بسته‌وچراغانی کرده بودند . و غریو و هلهلهٔ شادی از دور و نزدیک شنیده میشد . جان کانتی در حالیکه دست شاهزاده را در دست داشت از جلو میرفت و بقیه‌در پشت‌سرش‌سعی‌داشتندباسرعتی‌کماوراه میرفت قدم بردارند جان میخواست بهر نحوی که شده راه عبوری برای خود پیدا کند . ولی ازدحام‌جمعیت‌این کار رامشکل‌مینمودو در این گیر و دار مردی قایقران مست ولایعقل‌ازباده‌ای که نوشیده بود راه را کاملا " بر جان کانتی بست . آنگاه گیلاس مشروبی راکه دردست‌داشت‌باوتعارف‌کردو خواست که با هر دو دست بگیرد و به‌سلامتی شاهزاده ادواردولیعهد انگلستان بنوشد . جان برای اینکه زودتر از شراو خلاص شود . جام را با دو دست گرفت و در همین لحظه‌شاهزاده ازفرصت استفاده کرده و در یک چشم بر هم زدن در میان جمعیت ناپدیدشد .

شاهزادهٔ نوجوان با گامهایی هر چه سریعتر سعی‌داشت‌هرچه بیشتر از جان کانتی فاصله بگیرد . در اینحال یک لحظه نمیتوانست به وضعی که برایش پیش‌آمده‌بود فکر نکند . به تام می‌اندیشید که چگونه به قصرآمدو آنهالباسهای‌یکدیگرراپوشیدند . . .و"اکنون‌آن پسرک فقیر بجای شاهزاده در قصر زندگی میکند" . . . "راستی هم اکنون مشغول‌چه‌کاری‌است ؟ " . . . "آیا آن گدازاده از روی عمد جای یک شاهزاده راغصب کرده است" . . . این افکار ذره‌ای از خیالش دور نمیشد . سرانجام مصمم شد هر چه‌سریعتر خودش را به"گیلدحال " برساند و ماجرا را بازگو نماید تا غاصب به‌سختی مجازات شود و با این تصمیم بر سرعت گامهای خویش‌افزود . . .

★★★

قایقی کوچک و بسیار زیبا مختص‌خانواده سلطنتی از رود تایمز در حال عبور بود . آوای گوشنواز موسیقی همراه با صدای امواج‌آرام هر که را که در آن حوالی قدم میزد مسحور مینمود . تصویرآسمان صاف ونیلگون‌در آن غروب بسیار قشنگ درآئینهٔ دریا پیدا بود و مراسم آتش‌بازی و مواد آتش‌زای رنگارنگی که به هوا پرتاب میشد ، منظره‌ای بدیع‌ایجادمیکرد .

دهان تام از دیدن آنهمه زیبایی بازمانده بود و آنهم شکوه‌وعظمت در باورش نمی‌گنجید درحالیکه این‌مناظر برای‌الیزابت‌وجین‌گری شاهزاده خانمهائی که همراه تام بودند بسیار معمولی و پیش‌پا افتاده جلوه میکرد. سرانجام قایق سلطنتی کنار ساحل لنگر انداخت و تام و همراهان ازآن پیاده شده و قدم به گیلدحال گذاشتند و بطرف جایگاه‌مخصوصی‌که ازقبل تدارک دیده شده بود رفتند. تام بر روی‌بلندترین صندلی که برای او در نظر گرفته بودند نشست و بقیه میهمانان در صندلیهای کوتاهتر نشستند. بعداز دعاومراسم خاصی‌که برگزار شد ،تام و شاهزاده الیزابت شروع جشن را اعلام کردند .وبه این ترتیب ضیافت شاهانه‌آغاز گردید . . .

★★★

حالا دیگر شاهزاده‌ٔ واقعی به کنار در ورودی "گیلد حـال" رسیده بودوسعی داشت‌بهرنحوی‌کهممکن‌باشد داخل شده و حضورش رابه جمعیت اعلام‌کند وبرای اینکه به اواجازهٔ ورود بدهند به‌همه‌میگفت که "شاهزادهٔ ادوارد" ولیعهد انگلستان است اما هیچکس به وی‌توجهی نداشـت و همه غرق درخوشی بودند. تام در حالیکه از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت‌به اتفاق همراهان خود آن مراسم با شکوه را تماشا میکردند گهگاه نیزبادست به ابراز احساسات مردم پاسخ میگفت. خیلی‌ها میرقصیدندوپایکوبی‌می‌ـ کردند و صدای هیاهوی مردم که مرتبا " رقصنده‌ها را تشویق میکردند ،در فضا طنین افکن‌بود.

در هر فرصتی که پیش می‌آمد و حتی لحظهٔ کوتاهی‌که سکوت برقرار می‌شد ، ادوارد فریاد می‌کشید و خود را شاهزاده‌وولیعهد انگلستان‌معرفی میکرد. چند نفری که از دیوانگی او به تنگ آمده بودند ، بقیه‌رانیزمتوجه ساختند. در اینجا گروهی‌خواستند بطرف شاهزاده حمله کنند وحسابشررا برسند که درست در همین لحظه دستی قوی از میان جمعیت شاهزاده رااز جا کند. آن مرد شجاع کسی جز مایلز هندن نبود که ازچندقدمی‌همه‌چیز را زیر نظر داشت. او برای نجات شاهزاده انبوه جمعیت را شکافت تا اورا

ازخطری جدی برهاند . . .

درست در لحظه‌های شادی و شور و شوقی که مردم داشتند ، یک‌خبر ناگهانی برای دقایقی همه چیز را درهم ریخت . سکوتـــی سنگین برفضای گیلدحال حکمفرما شد و متعاقب آن نجواهایی بگوش رسید . این خبر رابه همدیگر زمزمه میکردند .

ــ اعلیحضرت پادشاه انگلستان درگذشت .

همهٔ نگاههابه‌تام دوخته‌شدولحتی‌بعد صدایی رسا در فضاپیچید :

ــ عمر ادوارد شاه دراز باد .

و همه یکصدا این جمله را فریادزدند . تام گیج‌ومبهوت به دوردست نگاه میکرد . گویی خواب می‌بیند . خیلی زودبخودآمد .نه‌خواب‌نبودبلکه واقعیت داشت . مردم انگلستان او را وارث تاج و تخت می‌دانستند . همه در مقابل‌وی با احترام ایستاده بودند . چشمش به لردهارتفورد افتـاد و فکری از ذهنش خطورکرد . باوگفت :

ــ آیا اگر هم اکنون فرمانی بدهم بی‌چون و چرا اجراخواهدشد ؟

هارتفورد بی‌درنگ مقابل شاه تعظیم‌نمود وپاسخ داد :

هر فرمانی که اعلیحضرت صادر فرمایند بی‌چون و چرا اجرامیشود .

تام که منتظر چنین جوابی بود بلافاصله اظهارداشت :

ــ پس خوب دقت کنید . فرمان من چنین است وباید بطور دقیـق‌و بدون کم و کاست رعایت شود . . از این پس به حکومت خـون و خونریزی خاتمه داده میشودو قانون عدل و انصاف جایگزین ظلم‌وبی‌عدالتی‌خواهد شد . . و هم اکنون این دستور را از طرف‌من صادر کنید ، دیگر "دوک نور- فالک" اعدام نخواهد شد . با او با مهربانی و عطوفت‌رفتارکنید . .

***

بمحض اینکه مایلز هندن و شاهزاده ازگیلدحال خارج شدنــد بطرف پل‌لندن حرکت کردند . آنها به سرعت از خیابانها عبورمیکردندتابزودی بمقصدی که مورد نظرمایلز بود برسند .شاهزادهٔ بیچاره از اینکه پدرش‌را

از دست‌داده بود سخت در تأثر و اندوه‌گشته‌و قادر نبود از اشکی که از چشمانش سرازیر می‌شد ،جلوگیری کند . و وقتی یادش آمد جمعیتی‌کهفریاد میزدند . "زنده باد ادوارد شاه" غصه‌اش صدبرابر شد .

اما در دل خود احساسات مردم را تحسین مینمود . در هر حال‌باور کردن اینکه هم اکنون شخص دیگری در قصر بجای او به تخت سلطنت‌می‌نشیند بسیار سخت بود در حالیکه پادشاه واقعی کسی جز خود او یعنی "ادوارد" که اینک آواره وسرگشته میرفت تا راه بجایی برد ،نبود .

پل لندن با آنهمه فروشگاهها و مغازه‌های گوناگون و جمعیت بسیاری که مرتب بر روی آن در رفت و آمد بودند . برای خودش شهری بنظرمیآمد خصوصا " اینکه گروهی از مردم نیز بر روی آن خانه ساخته و همانجا ساکن بودند . منزل‌هندن‌نیز در انتهای‌همین پل قرار گرفته بود . هنوز به مقصد نرسیده بودندکه ناگهان سر و کلهٔ‌جان کانتی پیدا شد و خواست که دست ادوارد را بگیرد که باز هم هندن با شمشیر خود به او حمله‌ور شد و کانتی‌را در حالیکه مرتبا " ناسزا میگفت و مایلز هندن را تهدید میکردوادار به‌فرار نمود . . .



بالاخره شاهزاده ومایلز پس از طی مسافتی طولانی در حالیکه‌بیش‌از حد گرسنه بودند به مقصد رسیدند . خانهٔ هندن نسبتا " کوچک اما تمیزو پاکیزه‌بنظر میرسید .، شاهزاده بیچاره‌که از خستگی قادرنبودروی‌پاهای‌خود بند شود ، خود را بر روی تخت انداخت اما قبل از اینکه به خواب رود به مایلز دستور داد غذا را حاضر کرده و بمحض‌آماد شدن وی را بیدارنماید. این‌دستوربالحنی‌بسیارجدی‌صادر شد بطوریکه مایلز هندن نتوانست‌جلوی خنده خود را بگیرد . او با خود می‌اندیشیدکه پسرک‌بیچاره‌هنوز در رویای شیرین خود و در قالب حاکم مطلق انگلستان بسر می‌برد . مایلز برای اینکه دوست خود را راضی نگهدارد ، تصمیم گرفت دستوراتش را اجرا نماید و تخیلات شیرین و زیبای اورا بهم نزند واز طرفی‌اینگونه رفتار

ادوارد موجب سرگرمی نهایتاً " رضایت خاطر مایلزمی‌گشت. وقتی غذا حاضر شد از پادشاه انگلستان دعوت بعمل آمد تابرای صرف شام بر سر میزحاضر شود ، ، پشت میز نشست و به مایلز نیز اجازه داد که بنشیندو مایلــز که مصمم بود هر فرمانی را از سوی دوستش اطاعت نماید در حالیکه لبخندی به لب داشت نشست و خرسند بود ازاینکه دلی را شادمیکندوبه زعم‌خود ، فرمان نوجوان‌تنگدستی راکه در عالم رویای‌زیبایش قصر باشکوهی‌ساخته ،با جان و دل می‌پذیرد تا قلب کوچک و حساس‌او دستخوش ناراحتــی نشود . غافل از اینکه کسی‌که روبروی وی نشسته و بامتانت و وقاری کامــلا" شاهانه غذا تناول میکند به حقیقت شاهزاده است . . .

پس‌از صرف شام که بسیار هم دلچسب بود ، ادوارد ازمایلــز هندن خواست که ازخودش وزندگیش بگوید و مایلز وقتی دیددوستش‌علاقمنداست او را بیشتر وبهتر بشناسد ماجرای زندگی خود راچنین تعریف نمود :

ـ من پسر وسطی خاندان‌اشرافی هندن هستم .برادر بزرگم "آرتور" آدم شریفی است وبرعکس‌او "هیو" برادر کوچکترم بسیار پست‌و بدجنس است . شاهزاده ادوارد کنجکاوانه به حرفهای مایلز گوش میدادو او کهاین را فهمیده بود چنین ادامه داد :

ـ سالها پیش‌آرتور زمانی که هنوز سن زیادی نداشت بادختری‌بنام "ادیت" نامزد شد اما وقتی به سن بلوغ رسید به دختر دیگری‌علاقمندشد و نامزدی خود را با ادیت بهم زد . من‌وقتی دیدم برادرم از نامزدی‌خود منصرف شده تصمیم گرفتم با ادیت ازدواج کنم‌کهآن دختر نیز به این امر تمایل نشان داد ، اما هیو با من به رقابت برخاست‌وبین ما دعوایی‌سخت پیش‌آمد وبرادر کوچکم باحیله و نیرنگ به پدرم ثابت نمود که‌تقصیربامن بوده است‌واو رأی به تبعید من داد . ازآن زمان‌تاکنون‌هفت سال گذشته است که هنوز هم در تبعید بسرمی‌برم . . .

شاهزاده که سخت تحت تأثیر هندن قرار گرفته بود ، پس‌ازشنیدن سرگذشت اوماجرای‌خودواتفاقات اخیری‌که برایش پیش‌آمده بودبازگوکرد ،

سخنانش بر دل هندن می‌نشست و طوری در او اثر کرده بود که همه‌چیز باورش شداما در پایان حرفهای ادوارد لحظه‌ای به خودآمد و دریافت‌که دوست کوچکش همچنان به نوعی بیماری روحی گرفتار است‌و او وظیفه‌دارد تا حد امکان یاریش نماید.

آنها خیلی حرف زدند واز هر دری سخن گفتند. شاهزاده به مایلز هندن قول داد، به خاطر زحمات وخدماتی که به ادوارد شاه‌کرده‌ومیکند، دستور خواهد داد پاداش خوبی به او بدهند و هندن با وجود اینکه‌فکر میکرد شخصی که مقابل او نشسته پادشاه واقعی‌نیست .برای اینکه به‌رویای شیرین او خدشه‌ای وارد نیاید و کمکی نیز به او نموده باشدذره‌ای‌در رفتار خود تغییر نمیداد و در گفتارش نهایت احترام و ادب رارعایت‌میکرد .در اینجا باز هم چیزی از ذهنش گذشت. ناگهان از جای خویش‌برخاست‌ودر حالیکه دست بسینه ایستاده بود گفت:

ــ اعلیحضرت جان‌نثار را خواهند بخشید. فراموش کرده بودم‌که هرگز نباید در حضور پادشاه نشست. البته اگر ادوارد شاه چنین‌امکانی‌به بنده‌مرحمت‌فرمایندبرای‌تمام‌عمراین‌حقیرراقرین مباهات‌و افتخار خواهند فرمود.

ادوارد که از اینگونه صحبت‌کردن هندن لذت می‌برد خنده‌ای‌کرد و پاسخ داد:

ــ مطمئنا" درخواست وآرزوی شما برآورده میشود. ضمنا" بشمالقب "لرد" اعطا خواهم نمود و جناب لرد "مایلز هندن" تنهاشخصیت‌بارزی خواهد بود که مستثنی از دیگران میتواند در حضورپادشاه‌بنشینند..

شاهزاده همینطور که داشت حرف میزد خواب بر او غلبه کرد. سپس به یاد گذشته افتاد که چگونه خود را گرفتار نموده و چه‌آینده‌ای در انتظارش قرار خواهد گرفت. کم‌کم خواب بسراغش آمد و به هندن دستور داد رختخواب او راآماده کند وآنگاه پرسید:

ــ آیا بهتر نیست شما کنار در بخوابید؟

البته اطاق آنقدرکوچک بودکه هندن بجز کنار در جای دیگری برای خوابیدن نداشت لذا باکمال‌ادب و با لحنی‌احترام‌آمیز گفت:

ـ قربان‌همانجا که دستور فرمودید خواهم خوابید.

هر دو به رختخواب رفتند و چون خسته بودند خیلی‌زودخوابیدند. روز بعد نزدیک ظهر مایلز هندن از خواب بیدار شد امااداورد همچنان‌در خواب‌بود. هندن‌لباس‌خودرا پوشید و آهسته از در بیرون رفت. اوتصمیم داشت برای ادوارد لباس بهتری بخرد. حدود یکساعت بعد با یکدست لباس دست دوم اما تمیزی که خریده بود به خانه بازگشت. لباسی‌که‌تهیه کرده بود نیاز به تعمیر داشت و او خیلی‌سریع اقدام به دوخت‌و دوز کرد. سعی میکرد کاملا" بی سرو صدا کار کند تا شاهزاده بیدار نشود و هر چه بیشتر استراحت نماید.

لباس‌آماده شد و هندن تصمیم گرفت ادوارد را بیدار کرده و آن را به‌تن او امتحان کند. بطرف‌تخت‌وی‌رفت‌امابسترخالی بود. بدون‌لحظه‌ای تأمل از در خارج شد. از مردی سراغ دوست خود را گرفت و دریافت که پسرکی به دنبال او آمده و آنگاه آندو به مرد قلچماقی که‌چندقدم‌آنطرف‌تر منتظرشان‌پیوسته و آنگاه هر سه نفر به سرعت بطرف جنوب‌رفته‌اند. هندن شک نداشت آنمردکسی جز جان کانتی‌نبوده وبدون درنگ تصمیم گرفت به تعقیب او بپردازد شاید موفق شود یکبار دیگر پسرک بیچاره را از چنگش درآورد.



همزمان با ناپدید شدن شاهزاده و تعقیب و گریزی که پیش‌آمد، تام کانتی در کاخ سلطنتی‌وضع دیگری داشت. صبح با پریشانی ازخواب‌بیدار شد. خواب عجیبی‌دیده بود. دقایقی را با ناراحتی خیال گذرانده‌آنگاه دو خواهر خود را احضار کرد تا بیایند و او خوابی را که دیده بودبا آنها درمیان بگذارد. وقتی دو شاهزاده خانم به دیدنش‌آمدند. درحالیکه به دور دست خیره شده بود گفت:

ــ خواب دیدم غریبه‌ای پیش من آمد و گفت نـام اوادوارد پادشاه انگلستان است و فرمان داد تا مرا از قصر بیرون‌کنند ومن وحشت زده راهی دشت و بیابان شدم . آنگاه مرد کوتوله‌ای راه را بر من ســد کرد و از من خواست یک‌قسمت‌اززمینی را که نشانم داده بود حفر کنم و گفت که‌هفته‌ای دوازده‌پنی درمقابل اینکار دستمزد خواهد پرداخت که ازآن پول مقداری به پدر ومادرم ومقداری نیز به‌کشیش بدهم .

تام درحالیکه داشت خواب‌خود را تعریف میکرد چشمهایــش سنگین شدومجددا "بخواب‌رفت‌وچون‌این اتفاق ازنظر آنهائیکه بر بالین شاهزاده بودند بجهت بیماری خاصی که از آن آگاهی داشتند خیلی غیرطبیعی‌نبود لذا این‌مسئله‌را امری‌عادی‌تلقی کرده و تنها با نگاه به یکدیگر تأسف خود را از آنچه‌که دیده و شنیده بودند ابراز داشتند . . .

آنشب را تام خوب نخوابید اما بهرترتیب وقتی صبح مجبــور شد رختخواب را ترک کند ، لباسهایش رادست به دست دادنــد و پیشخدمت مخصوص کمک کرد تا پادشاه لباسش را بپوشد . آنگاه سر و صورت خــود را شست . آرایشگر مخصوص سرش را اصلاح کرد . سپس‌صبحانه خوردوسرانجام با تشریفاتی خاص در حالیکه افسران وسربازان گارد درالتزام‌رکابش‌بودند به اطاق مخصوصی که تخت سلطنت درآن بود رفت وبر آن‌نشست‌تا به‌رتق و فتق‌امور بپردازد و از اخبار جاری مملکت اطلاع حاصل‌نماید . البته‌دایی شاهزاده یعنی لرد "هارتفورد" حضور داشت و خود را موظف میدانست‌در این رابطه خواهرزادهٔ خود را یاری کند .

تام هنوز به رسم و رسومات دربار آشنایی نداشت . بعنوان‌مثال‌وقتی گفتند که جسد هانری شاه ماه‌آینده دفن خواهد شد خیلی تعجب کرد اما هارتفورد به‌او تفهیم نمود که در خاندان سلطنتی رسم چنین است‌یاوقتی عنوان شدکه خزانه خالی‌است و حقوق خدمتکاران شش ماه به تاخیرافتاده، تام گفت که این مسئله مهمی نیست . میتوان از زندگی تشریفاتی کــم‌کرد ، تعداد خدمتگزاران راکاهش داد و در خانهٔ کوچکتری زندگی نمود . بازدر

اینجا لرد هارتفورد بازوی او را فشرد و او را وادار به سکوت نمود .

دقایقی بعد فرمانی آوردند که طی آن شاه فقید به هارتفورد لقب "دوک" و به برادرش "توماس سیمور عنوان "کنت" اعطاء نموده بود . بعداز خواندن این فرمان مطالب مختلف دیگری نیز مطرح شد از جمله اینکه شاه دیون و بدهکاریهای دارد که باید پرداخت گردد . تام در اینجا پیشنهاد عاقلانه ای کرد که اطرافیان امیدوار شدند حالش رو به بهبودی میرود . او گفت :

ـ برای جبران زیاده خرجیهای گذشته ، از این به بعد همه باید نهایت دقت را در رعایت صرفه جویی بعمل آورند و از هرگونه ولخرجی جدا "پرهیز نمایند .

پس از اینکه پیرامون مسائل مختلف مملکتی بحث و تبادل نظر شد . تام احساس کرد پلکهایش سنگین است لذا از پرداختن بیش از این به امور مملکت خودداری نمود و بخواب رفت .

روز بعد تام کانتی اوقات خوشی را با شاهدخت الیزابت وجین گری گذراند و در پایان همانروز خواهر بزرگ شاهزاده "ماری" که به "ماری خونخوار" معروف بود به دیدنش آمد و تام علیرغم میل باطنی خود ساعتی هم با او به گفتگو نشست . پس از رفتن ماری پسر نوجوانی که حدود ۱۲ سال داشت به حضور پادشاه جدید رسید و اظهار داشت :

ـ من هامفری مارلو هستم وافتخار دارم که از اعلیحضرت شلاق بخورم . هر وقت اراده فرمایند مطیع خواهم بود ضمنا " از آن اعلیحضرت استدعا دارم خواهش این حقیر را بپذیرند و افتخار شلاق خوردن را فقط به بنده لطف نمایند . تام وقتی متوجه شد که این امر نیز جزو سنتهای خانوادهٔ سلطنتی است قول داد که در صورت لزوم درخواست او را جامهٔ عمل خواهد پوشاند و موهبت شلاق خوردن برای هامفری و خانواده اش در خاندان سلطنتی انگلستان حفظ خواهد شد .

پس از رفتن هامفری ، لرد هارتفورد وارد شد و درخواست نمود برای

اینکه اذهان عموم از نظر بیماری پادشاه روشن شود بهتر است ضیافتی با
شکوه ترتیب دهند تا همه از سلامتی و شادابی رهبر خود آگاهی یابند. در
اینجا هارتفورد برای اینکه هوشو حضور ذهن شاهزاده را آزمایش کند، سراغ
مهر بزرگ را که هانری شاه از آن در نامه‌ها واحکام صادره استفاده میکرد،
گرفت و وقتی پاسخ مثبت و قانع‌کننده‌ای نشنید، ناامید شد و پیش خود
گفت: "متأسفانه پادشاه هنوز بهبود نیافته است" وبرای اینکه ذهن تام را
که هنوز داشت فکر میکرد بیش از این مغشوش نسازد، باصحبتهای متفرقه
دیگر او را سرگرم نمود.

فردای آنروز سفرای خارجی برای تبریک به پادشاه جدید به کاخ سلطنتی
آمدند و تام از اینکه میدید به او تعظیم میکنند احساس غرور میکرد امابه
تدریج این تشریفات برایش کسالت آور شد ولی در هر حال باید تا پایان
مراسم تحمل میکرد. بهترین و خوشترین ساعات او در طی روز تنهازمانی
بود که با هامفری گذراند چراکه بااو خیلی راحت وبدون هیچ ناراحتی حرف
میزد.

روز و شب پادشاهی که همه جز خود او بـه راستی باورش داشتند،
اینچنین سپری میشد. تام برخی ازاوقات آرزو میکرد به گذشته باز گردد.
دلش برای مادر و خواهرهایش تنگ میشد و اما مواقعی که مسائل مملکتی و
مسئولیتهایی که بعهده‌اش بود فزونی میگرفت و درباریان اطراف اورا میگرفتند،
کمتر به روزگاری که در گذشته داشت فکر میکرد.. اما مگرمیتوان برای همیشه
ازگذشته و خویشتن خویش جدا بود؟.. براستی لحظه‌هایی پیش میآمدکه تام
در گذشتهٔ اسف انگیز خود غرق میشد و بار سنگین غم را درخیال خود بدوش
می‌کشید. گاهی درچنین حالتی ازپنجرهٔ اطاقی که در آن به اصطلاح شاهانه
زندگی میکرد، باحسرت به بیرون می‌نگریست وآزادی خود راآرزومینمود.

یک روز وقتی داشت از پنجره بیرون را نگاه میکرد، سرو صدای مردم
و ازدحامی که پیش آمده بود نظرش راجلب نمود. او باتعجب دید که گروهی
به دنبال یک زن و مرد و یک دختر فریاد میزدند "آنها باید کشته شوند" و

بیشتر که دقت کرد از حرفهای‌مردم فهمید که آن سه نفر بر علیــه مملکت توطئه کرده‌اند . دلش به حال‌محکومین سوخت و به قراولان وپیشخدمتها دستور داد آنها را به نزد او بیاورند و خادمین بلافاصله‌تعظیم‌کرده‌وبرای اجرای امر پادشاه ازقصر خارج شدند . . تام وقتی‌میدیدکه‌بلافاصله‌فرمانش را اطاعت میکنند احساس شادی وغرور میکرد . .

خیلی طول‌نکشید که سه محکوم را وارد تالارساختند .تام‌از مرد جرم او را پرسید و فهمید که مرتکب قتلی شده است .ناگهان آنمرد مقابــل تام زانو زد و گفت :

ــ من‌بیگناهم .اماحال‌که‌میخواهند مرا بکشند ، از پیشگاه‌اعلیحضرت تقاضا میکنم دستور فرمایند فقط بوسیلهٔ چوبه‌دار مرا اعدام کنند .

تام که‌گویی منظور او را درست درک نکرده است‌پرسید :

ــ مگر قرار است طور دیگری تو را بکشند ؟

ــ بله قرار است مرا زنده درآب جوش بیندازند .

تام از شنیدن این حرف وحشت کرد . از نظر او اجرای چنیــن عمل وحشتناکی باورکردنی نبود و بلافاصله دستور داد اینگونه قوانیــن ظالمانه هرچه سریعتر لغو گردد . آنگاه برای اینکه هر چه بیشتر از چگونگی ماجراو محکومیت آن‌مرد آگاهی یابد از او خواست‌که توضیح دهد چگونــه و به چه جرمی محکوم شده است وپیش از اینکه متهم جوابی بدهد یکی ازنگهبانان گفت :

ــ قربان این مرد در شهر آیلینگتون مردی را با زهر کشته‌است .

ــ چگونه مرتکب چنین عملی شده ؟

ــ قربان مرد بیماری که قدرت حرکت نداشته‌ودرحالیکه در اطاق‌خود و در بستر بوده توسط‌او با زهر مسموم شده است و پس از اقدام بــه‌اینکار که حدودا" نیم ساعت بطول انجامیده خانه مقتول راترک و در حقیقت از آنجا فرار کرده است .

ــ چه کسی در اینمورد شهادت داده است ؟

ــ پزشکان قربان. آنها مرگ بیمار را دراثر مسمومیت با زهر تأکید کرده‌اند.

تام که با دقت به حرفهای مرد گوش میداد، وقتی صحبت‌وی به‌اینجا رسید، پس از لختی تفکر گفت:

ــ پزشکان تأئیدکرده‌اند که مرگ بیمار بر اثر مسمومیت بازهر بوده‌اما نگفته‌اندکه‌این مرد زهر به او داده است. پس برای شهادت بی‌پایه‌و اساس نمیتوان بیگناهی را کشت. او را فورا" آزادکنید.

این نوع قضاوت و داوری تام تأثیر عجیبی در حاضرین نمود. دیگر هیچکس به عاقل بودن او شک نداشت. چگونه میتوان باورکرد که‌دیوانه‌ای اینچنین عاقلانه‌صحبت‌کند؟

بعد از اینکه تام مرد محکوم را تبرئه‌نمودودستور آزادی‌اورا داد، زن و دختری را که بعنوان محکومیت دیگر پشت در منتظرگذاشته‌بودندبه‌داخل آوردند. تام از آنها علت محکوم شدنشان راسئوال کرد. بازهم پس ازچند لحظت سکوت یکی از افرادیکه حضور داشت‌گفت:

ــ قربان، آنهاروح و جسم خود را به شیطان‌فروخته‌اند. بهمین‌دلیل طوفانی ایجاد شده وبسیاری از مردم رابی‌خانمان‌نموده‌است.

تام پرسید آیا خوداین زن هم آسیبی دیده است؟

ــخیر. اوخانماش رادراثرطوفان ازدست داده در حالیکه خود مسبب این طوفان شده است.

بازهم در اینجاعقل و منطق خود را حاکم نموده اظهارداشت:

ــ این زن حتما" باید دیوانه باشدکه اقدام به‌چنین عملی کند. پس کارش از روی عمد نمیتواند باشد، او مقصرنیست.

باز هم حاضرین بهمدیگر نگاه کردند گویا میخواستندبگویندچه‌کسی فکر میکند پادشاه عقل خود را از دست داده در صورتیکه‌اوعاقل‌تر از همهٔ عاقلان دنیا است

دراینموقع تام رو بزن کرد و پرسید:

ـ بگو بدانم میتوانی برای‌من طوفان بپا کنی تا هنرت راتماشاکنم ؟
زن که معلوم بود کلا " خود را باخته گفت :
ـ اعلیحضرت . قربان .من اصلا " قادر به چنین کاری نیستم . باور کنید دروغ میگویند .
ـ حتی اگر کمی طوفان درست کنی هم جان خودت و هم دخترت‌را نجات خواهی داد .
در اینجا باز هم زن بیشتر ناراحت شد . زبانش بند آمده بود .یکی از مراقبان آندو باز خود را داخل معرکه کرد واظهارنمود :
ـ قربان اگراو جورابش را از پا بیرون بیاورد طوفان بپا میکند .قبلا " هم چنین کرده است .
زن بیچاره بازاری و التماس گفت :
ـ من حاضرم به خاطر دختر کوچکم هر کاری بکنم . اما باور کنیدمن جادوگر نیستم و نمیتوانم طوفان به راه بیندازم .
سرانجام تام قانع شد وحرف او را باور کرد و دستورداد‌زن وکودکش را آزاد کنند .و دیگران نیز قبول کردند که آن زن بیگناه است . ضمنا " به هوشیاری و دانایی پادشاه خود در دل آفرین‌گفتند . .
تجربه‌هایی که تام یکی پس از دیگری کسب‌میکرد‌به‌او اعتماد به‌نفس بیشتری‌می‌بخشید وکم‌کم احساس‌میکردکه حکومت کردن نه تنها‌خیلی‌سخت نیست‌بلکه‌بسیارآسان‌و لذتبخش‌است . مرحلهٔ بعدی که باید‌موفق‌وسربلند از آن بیرون میآمد غذا خوردن با اشراف‌وبزرگان دربار بود . برای صرف نهارهمه چیز فراهم کرده بودند . در تالاربزرگ‌سفره‌ای‌رنگین گسترده‌شده بود و همه منتظر تشریف فرمایی ادواردشاه‌بودند .وقتی‌ورود پادشاه‌اعلام شد . خدمتکاران و نگهبانان دست‌بسینه ایستادند . تام در حالیکه سعی داشت مانند پادشاهان وشاهزادگان گام‌بردارد بطرف‌تالاربرای‌صرف نهار پیش میرفت . او سعی داشت همهٔ آداب را رعایت کند . موقع غذاخوردن نیز همه چیز را مراعات میکرد تا مانند شاهان غذا بخورد و خوشبختانه

اصلا" اشکالی پیش نیامد . هنگامیکه داشت از تالار خارج میشد باخودفکر میکرد اگرچند بار از او آزمایش کنند بازهم موفق خواهد شد بشرط اینکه تشریفات سلطنتی راحذف کنند . .

مایلز هندن تمام طول روز را برای یافتن شاهزاده تلاش کردوهمه‌جا رازیر پا گذاشت وشب خسته و نا امید به خانهٔ خود بازگشت . او مصمم بود روزبعدنیزدرشهر به‌جستجو بپردازد تاشاید شاهزاده را بیابد . همچنانکه در رختخواب خود دراز کشیده بود به فردا می‌اندیشید که چه راههایی‌را برای یافتن ادوارد طی کند . . .

مردی‌که شاهزاده را از خانهٔ هندن برده بود آدم بسیار بدجنس و خبیثی بود . مأموریت داشت او را به‌مقصد مورد نظر برساند .آندومسافت بسیاری را طی کردند . بیچاره شاهزاده که نمیدانست چه سرنوشت عجیب و غریبی درانتظار اوست ، خسته و کوفته پیش میرفت .بنظراو هم‌همراهش آدم خوبی نبود . فکر میکرد اگر بخواهد درهمین جنگل و کورمراهها بلایی برسرش‌بیاورد ،هیچکس‌نیست‌که‌به‌دادش‌برسد . پس‌باید چاره‌ای بیندیشد . چیزی از ذهنش گذشت . بر جای خود ایستاد و دیگر حرکتی نکردوهرقدر آن مردتلاش نمودتا به راهش ادامه دهد ،موفق نشد لذا گفت :

ــ میدانی که دوست تو در انتهای جنگل‌زخمی شده‌است ؟

شاهزاده از شنیدن این حرف خیلی‌نگران شد . دوستش مایلزهندن برای او خیلی عزیز بود . پس باید به حرکت ادامه میداد . . . آنها پس‌از مدتی راه رفتن به کلبه‌ای مخروبه رسیدند که داخل آن بی‌شباهت به یک طویله نبود . ادوارد با ناراحتی در پی یافتن دوستش به همه جا سر می‌ــ کشید . اما هیچکس آنجا نبود . دراین اثنی ناگهان دستی‌برشانه‌اش‌خورد و وقتی برگشت .مرد دیگری که او نیز ازچهره‌اش خیانت‌می‌باریدباقیافه‌ای ترسناک روبروی وی ایستاده بود و با خنده‌ای زهرآگین تماشایش میکرد .

دیگر جای فرارنبود . غمی جانگداز بردل شاهزاده سنگینی میکرد . او به روزگار خویش‌می‌گریست و یاد از دست دادن پدر خاطرش را بیش‌از

هر چیز آزرده میساخت. آنقدر خسته وکوفته بود که در همان محروبه به خواب رفت اما پس از مدتی، سروصداهایی عجیب و غریب از خواب بیدارش کرد. وقتی چشم گشود، گروهی اطرافش را گرفته بودند. میگفتند ومیخندیدند و هر کسی ماجرایی از خود و زندگیش تعریف مینمود.

همه جان کانتی را "جان‌هوبس" صدا میزدند، اوبرای فرار از قانون اسم خود را عوض کرده بود. یکنفر از آنها که شغلش کشاورزی بود، بافریادی که شاهزاده را سخت ناراحت کرد گفت:

بنابه دستور هانری شاه زن و بچه من را گرفتند و کشتند ومن را نیز به جرم گدایی، طبق قوانین انگلستان دستگیر نموده و یکی از گوشهایم را بریدند. من از زندان فرار کردم. اینبار اگر دستگیرم کنند باز هم طبق قوانین انگلستان مرا خواهند کشت.

در اینجا صدای رسایی در فضا پیچید. اوکسی جز ادوارد نبود ودر حالیکه ازشدت ناراحتی صدایش می‌لرزید گفت:

ــ دیگر هیچکس حق ندارد تو را بکشد. من چنین قوانینی را لغو خواهم کرد.

مرد کشاورز که هاج و واج مانده بود پرسید:

ــ تو کیستی؟

ــ من ادوارد پادشاه انگلستان هستم.

با این حرف شلیک خنده وقهقهه مسخره‌آمیز فضا را پر کردند.

ــ ها، ها، پادشاه احمق‌ها رو ببینید.

آنها تنها به مضحکه اکتفا نکردند بلکه یک تاج مضحک ساختهوبرسر

ادوارد گذاشتند. از گلیم پاره‌ای شنل درست کرده و به او پوشاندند ویک تفنگ قلابی بردوشش آویزان نمودند و آنگاه او را در میان گرفته‌وبه‌دورش می‌چرخیدند و با مسخره میگفتند.

ــ ای پادشاه مهربان ما را ببخشید.

ـ اعلیحضرتا ، التماس میکنیم ، بما ترحم کنید .
ـ ای شهریار بزرگ به چاکران‌مرحمتی کنید و آنان را مورد عفو قرار دهید .

و با این‌حرفهای مضحک‌گریه‌ای دروغین سرمیدادند . تنهاشاهزادهٔ نجیب بود که به راستی اشک در چشمانش حلقه زده وباخود میگفت :
ـ این است نتیجهٔ خوبیهای‌من به‌آنها . . . با اینحال باید تحمل کنم . . هر چند اگر بدی هم میکردم فرقی نداشت . . برای این مردم دوغ و دوشاب یکیست .

صبح روز بعدگروه ولگردان از دخمهٔ خود بیرون آمدندتا طبق‌معمول هر روز به اذیت وآزار مردم بپردازند . هواابری و فوق‌العاده سرد بــود و بهمین دلیل مردم کمتر درسطح شهر دیده میشدند اما به مرورکه گرمترشد کم‌کم زنها و مردهایی که هر کدام به دنبال کاری بودنــد نمایان‌گشتند و خوشحالی ولگردهارا که میتوانستند با جیب‌زنی‌ودزدی از آنها بــه نوابی برسند ، دو چندان کرد . اما گویا آنروز حواس مردم خیلی جمع بودچراکه هیچیک ازدزدان نتوانستند به نوایی برسند و وقتی دیدند چیزی از این راه نصیبشان نشد ، به کلبهٔ کشاورز فقیری ریختندوهر چه که غذاوخوراکی بود خوردند و زن و دختر او را تامیتوانستند اذیت کردند و وقتی که می‌خواستند از کلبه خارج شوند تهدید کردند که اگرکسی‌از ماجرا بویی‌ببرد ، شبانه این خانه را با تمام خانواده به‌آتش خواهند کشید .

پاسی از روز گذشته بود که به دهکدهٔ بزرگی رسیدند هوگومأمور شده بود به اتفاق شاهزاده جیب بری نماید و ادوارد بیچاره را نیز مجبــور به دزدی کند . هوگو وقتی دید شاهزاده یا بعبارتی "تام کانتی" برای دزدی ساخته نشده از او خواست تا با قیافهٔ معصوم خود ترحم مردم راجلب‌کند تا به اوپول بدهند . حتی فکر کردن در اینمورد برای شاه‌جوان رنج‌آوربود و ازا ینکار سرباززد . این بار هوگو پیشنهاد کرد وقتی یکمرد شیک پوش و خوش‌لباسی از دور پیدا شد او خود را به غشی‌زده‌وبه‌زمین بیفتدوادوارد

بالای سروی درحالیکه وانمود میکند برادرش بر روی زمین افتاده ،گریه‌کند بطوریکه دل مرد غریبه به حال آنها بسوزد و پولی بدهد .اتفاقا "درهمین موقع مردی ازدور پیداشد و هوگو بمحض مشاهدهٔ اوخودرا برزمین انداخته و ادای افراد غشی درآورد . مرد غریبه خیلی ناراحت شدولی‌وقتی‌چشمش به ادوارد افتاد که بی‌تفاوت ایستاده متعجب شد که چرا اثری از ناراحتی و نگرانی در چهره او دیده نمیشود . شاهزاده به مردغریبه گفت :

ـ این شخصی را که می‌بینند ادای غشی‌ها رادرمیآورد ،آدم‌حقه‌بازی است . او میخواهدترحم شما راجلب کند و چند پنی بگیرد .

شاهزاده بمحض اینکه حرفش راتمام‌کرد .بسرعت ازآنجادور شد حتی قبل از اینکه هوگو فرصتی برای جنبیدن داشته باشد اوبا گامهایی بلنـــدو سریع درجهت‌مخالف میدوید تا خود رانجات دهد . .پس‌ازمدتی‌که‌مطمئن شد دیگرخطری وی را تهدید نمیکند . چند دقیقه‌ای‌توقف‌کردتارفع‌خستگی کند وآنگاه مجددا" به راه خودادامه داد . .

هوا تاریک شد . شاهزاده که راهی طولانـــی را پیموده بود احساس خستگی شدیدی میکرد . همینطور که داشت به‌جلومیرفـــت از دور روشنایی فانوسی‌نظرش راجلب نمود که دخمه‌ای را که به اصطبل شبیه بـــود نسبتا" روشن می‌ساخت . وقتی پیش‌تر رفت‌حدس وگمانش تبدیل به یقین‌شد .آنجا یکاصطبل ساخته بودند . دراین لحظه دو نفر که قیافه و وضع لباس‌آنها نشان میدادکارگر باشند ازآن بیرون‌آمدند وپس ازاینکه دورشدندشاهزاده به درون دخمه‌ای که درآن لحظه مانند کاخی بنظر میرسید خزیـــد و در تاریکی زین اسبی را یافت و به‌آن تکیه زد .آنچنان خسته بود کـــه بزودی چشمانش گرم و سنگین شد اما هنوز خوابش نبرده بودکه‌ناگهان‌احساس‌کرد شیئی‌نرم به صورتش میخورد . ازترس نزدیک بود قالب‌تهی کند .نفس‌خود را در سینه حبس کرد . پس‌از چند لحظه دوباره آن‌شی‌نرم صورتشرا لمس کرد . تازه این بارشاهزاده دریافت که در کنار یک گوساله‌آرمیده اســت به این ترتیب خیالش‌راحت شد وبا آسودگی درحالیکه از گرمای بدن حیوان

بهره میگرفت به خوابی شیرین فرو رفت . صبح که از خواب بیدارشد ،موشی روی سینهاش خوابیده بود . با دیدن موش اندیشید که عاقبت یک شاهزاده به کجا کشیده که باید در اصطبل بخوابد و چنین سرنوشتی داشته باشد . مدتی نگذشته بود که دو دختر بچه وارد شدند . از دیدن شخص تازه وارد به اینجا تعجب کرده بودند . درگوش یکدیگرچیزی گفتند بعد یکی ازآنها از شاهزاده پرسید :

ــ تو کی هستی ؟

ــ من پادشاهم .

با شنیدن این حرف دخترها شروع به خندیدن کردند . وقتی خندهٔ آنها تمام شدمدتی شاهزاده را برانداز نمودند . گویی باور کرده بودند که او پادشاه است .لذا تصمیم گرفتند او را نزد مادرخویش بردهو به اومعرفی نمایند .

وقتی مادر آنهاموضوع را فهمید اصلا" باور نکرد . پیرزن هم مانند خیلی ازمردم تصور نمود که پسرک بیچاره پریشانی حواس پیدا کردهودلش به حال او سوخت . بوی غذایی در فضای اطاق پیچیده بود وشاهزاده که خیلی هم گرسنه بود نام غذا را گفت وپیرزن به خیال اینکهاوزمانی شاگرد آشپز بوده از وی درخواست نمود تا درکارهای آشپزی وشستن ظروف بهآنها کمک کند وشاهزاده که این کارها را عیب نمیدانست سعی کرد بــه بهترین وجه وظیفهاش را در اینمورد انجام دهد و بعد از اینکهنهار خوردندظروف غذا را داخل یک زنبیل کرد تابرای شستن به کناردریاببرداما بمحضاینکه از در خانه خارج شد جان کانتی و هوگو رامقابــل خود دید . او بلافاصله زنبیل را به زمین انداخت و قبل از اینکه دیده شود خودرا بهداخلکوچهٔ باریکیرساند وبسرعت رو به فرار گذاشت . همچنان میدویدتا به یکجنگل رسید . آنقدر ترسیده بودکه در جنگلهم میدوید . پس از مدتی کهاطمینان حاصل کرد دیگرکسی به دنبالشنیست . ایستادتارفعخستگیکند اماناگهان دوشبح که سایهٔ دومرد بودند بطرف اوآمدند که با وحشت مجددا" شروع

به دویدن‌کرد .هواروبه‌تاریکی‌میرفت .زمانی‌که به‌وسط جنگل‌رسید هواکاملا " تاریک شده بود . در اینموقع باز هم چیزی نظر شاهزاده را جلب کرد . در روبروی خود باچند قدم فاصله کلبه‌ای را دید که نوری از آن به‌بیرون‌می‌ـ تابید . به مقابل کلبه که رسید کمی تأمل‌نمود و آنگاه چند ضربه به در زدو منتظر شد . لحظاتی بعد صدای مردی از داخل شنیده‌شد :

ــ داخل شوید .

شاهزاده که کمی ترسیده بود قدم به درون کلبه گذاشــت . در آنجا پیرمردی زندگی میکرد که قیافه‌ای شبیه دراویش داشت . تا شاهزاده‌رادید از او پرسید :

ــ تو کیستی

ــ من پادشاهم

ظاهر پیرمرد نشان میداد که از شاهزاده بدش نیامده . ماننذکسی که در پی همصحبتی باشد به حرفش ادامه داد :

ــ تو به راستی پادشاهی ؟ . . . خوش‌آمدی . . . بیاکنار آتش بنشین دقایقی به سکوت گذشت . . .پیرمرد در حالیکه آهسته‌آهسته‌بطرف‌شاهزاده میآمد و در حالی که گویی خاطرات خود را مرور میکند گفت :

ــ من فرشته بزرگ هستم . حالا میخواهم داستان‌فرشته‌شدنم‌رابرایت تعریف کنم . . . باید بگویم من دوست داشتم‌که یک پاپ بشوم ولــی ممکن نشد تا اینکه فرشتهٔ مقرب‌شدم . . .

پیرمرد باچهره‌ای اعجاب انگیز صحبت میکرد و شاهزاده در گوشه‌ای نشسته و مبهوت حرفهای او شده بود . بعد از حدود یکساعــت پیرمرد از حالتی که داشت بیرون آمد و متوجه شد .بلافاصله‌سفره‌ای‌پهن‌کرد تاغذایی بخورندو . . . بعد ازصرف شام شاهزاده را به رختخوابش راهنمایی‌نمــود و خود کنار بخاری نشست و به فکر فرو رفت . پس ازمدتی تفکر گویی چیزی‌به خاطرش رسید . ازجا برخاست وکنار شاهزاده آمد و از اوپرسید :

ــ آیا براستی توپادشاهی ؟

ــ بله درست فهمیدید. من ادوارد شاه پسر هانری‌شاه هستم.

شاهزاده به خوابی سنگین فرو رفت. پیرمرد چشم به او دوخته بود. ناگهان تصمیمی آنی گرفت. کاردی را آورد کنار بخاری‌نشست وشروع به تیز کردن آن نمود. وقتی چاقو حسابی تیز شد، بالای‌سرشاهزاده‌آمد و به‌چهره معصوم او خیره شد. شاید نوجوان بیچاره خوابهای طلایی‌میدیدودرخواب در مکان زیبایی غیر از این دخمهٔ کثیف وتاریک‌سیر میکرد. ناگهان‌ازمغزش خطور نمود همان بلایی را که می‌بایست بر سر هانری شاه می‌آورد هم‌اکنون باید بر سر پسر او بیاورد و انتقام دیرینهٔ خود را بگیرد. لبهٔ تیــز کارد بزرگ آشپزخانه را با نوک انگشتان خود لمس کرد.

ــ آیا خوب تیز شده و سر پسر پادشاه را راحت‌خواهد برید؟

درست در همین اثناء شاهزاده درجای تکانی خورد ر به پهلوی دیگر چرخید وآرام گرفت. بازهم پیرمرد غرق درافکار پلیدخودشد.

ــ نه آنطورکه دلم میخواهد شاهرگ را قطع نمیکند. باید تیزترشود.

او همچنان مصمم بود شاهزاده را بکشد. بازهم فکر دیگری ازسرش گذشت، به گوشه‌ای رفت و تکه طناب وپارچه‌ای آورد و دست و پا و دهان شاهزاده‌را بست. حالا دیگر آمادمبودتانقشهٔ شومش را به اجراء درآورد. باخود گفت:

ــ نباید وقت راتلف کنم. او باید نابود شود.

درست در همین لحظه شاهزاده چشم باز کرد و وقتی پیرمرد را کارد بدست بالای سر خود دید، نزدیک بود ازوحشت سکته کند با اینحال سعی کرد بر خود مسلط شود. پیرمرد گفت:

ــ تا چند لحظه دیگر جانت را خواهم گرفت. دعا بخوان.

دیگر شکی برای ادوارد باقی نماند که تا لحظاتی دیگر بدست‌دژخیم بی‌رحم هلاک خواهد شد. چشمهایش رابستو دعایی راکه یاد گرفته بودزیر لب زمزمه کرد. وقتی دیدگان خو را گشود برق‌کاردی‌رادید که آهستهآهسته بالا میرفت تا ناگهان برقلبش فرود آید. لحظه‌ای ازترس بر خود لرزید اما سعی کرد ضعفی از خود نشان ندهد. درست لحظه‌ای‌که‌مرگ‌راانتظارمیکشید

چند ضربهٔ محکم به در خورد وپشت سر این صدا مردی فریاد زد:
ــ در را باز کنید.
شاهزاده صاحب صدا را شناخت. این فرشتهٔ نجات‌مایلزهندن‌دوست باوفای خودش بود. یکبار دیگر امید به زندگی در دل نوجوانی که همه‌چیز را تمام شده می‌پنداشت زنده گشت.
سکوتی سنگین حکمفرما شد. شاهزاده سعی داشت دست وپای خود را از بند رها کند وفریاد بزند اما تلاش اوبیهوده بود. بازهم‌سکوت.. امامثل اینکه هندن دست‌بردارنبود... مجددا" فریادزد:
ــ کسی اینجا نیست؟.. چرا در را باز نمی‌کنید؟
دیگر پیرمرد ناگزیر بود که پاسخ بدهد
ــ شما اینجا چه میخواهید؟
ــ یک پسر بچه را ندیدید که از اینجا عبور کند؟..من دنبال اومی‌ــ گردم.
ــ چرا دیدم. حدود یکساعت قبل از اینجاگذشت. صبر کنید بیایم و راهی را که او رفته بشما نشان بدهم.
شاهزاده‌که طاقت شنیدن این دروغها را نداشت بادست‌ودهان‌بسته تلاش میکرد که هر طوری شده توجه‌مایلز هندن دوست عزیزش را که‌به‌سختی خود را به آنجا رسانده بودجلب کند اما با وضعی که وجود داشت‌اینکارغیر ممکن بنظر میرسید. پیرمرد به اصطلاح زاهد بسوی در رفت‌تا به‌نحوی‌هندن را دست بسر کند. در را که باز کرد شانه به شانهٔ هندن‌درحالیکه‌با اوحرف میزد چند قدمی از آنجا دور شدند. درست در همین‌موقع جان کانتی‌وهوگو که‌همجا را برای یافتن تام زیر پا گذاشته بودند وارد دخمه شده‌وبا‌ادوارد که با دست وپا و دهانی بسته بزمین افتاده بود روبرو شدند. شاهزاده با وجود اینکه هیچگاه دلش نمیخواست با آنها روبرو شود، در این‌موقعیت‌از دیدنشان خوشحال شد و آنها بی‌درنگ بند ازدست وپای وی‌گشودند و به اتفاق ازآن محل خارج و در یک چشم برهم زدن دور شدند و دقایقی بعد

در میان جنگل بودند.

هوگو از اینکه شکار فراری یعنی شاهزاده را به چنگ آورده بود ،از خوشحالی درپوست خود نمی‌گنجید. اوحالا دیگر سعی داشت کاملا" بر شاهزاده تسلط یافته و از آموختن کارهای زشت‌وناشایست‌به‌اوکوتاهی‌نکند. شاید دزدی کمترین کار ناپسند و زشتی بود که به پسر بی‌گناه می‌آموخت. اما کسی اصل و ذات وی درست باشد دست به‌چنین اعمالی‌نخواهد زدوبه این ترتیب هوگو شیطان صفت هرکاری کرد نتوانست شاهزاده را گول زده‌و او را به امور ناروا وادار نماید. شاهزاده ادوارد تنها به یک چیز فکرمی‌کرد، "فرار".

وقتی هوگو ازفریب دادن ادوارد ناامید گشت .تصمیم گرفت به طرق دیگر وی را آزار بدهد. بعنوان مثال یکبار که شاهزاده عرق در افکارخود بود پایش را لگد کرد و وانمود ساخت که این عمل غیرعمدی‌بوده‌است.

نوجوان شجاع بی‌تفاوت اما خشمگین، فقط به چهرهٔ خبیث هوگو نگاه میکرد و عکس‌العمل دیگری از خود نشان نداد. اما هوگو کسی نبودکه به این زودی دست ازسر شاهزاده بردارد و بهمین دلیل نقشه‌های دیگری در سر خود می‌پروراند و میخواست بهر ترتیبی شده آزارش‌بدهدودرهمین حال نیز شاهزاده مرتب در این فکر بود که چگونه‌می‌تواندخودرا از دست هوگووگروه‌خبیث‌رهایی‌داده‌وفرارنماید .اما این کار بسیار مشکل‌مینمود.

درست در همین حین زنی در حالیکه یک سبد کوچکی که ظاهرا "در آن بسته بود در دست داشت، از خیابان عبور میکرد .هوگوبلافاصله‌بطرف زن رفته وسبد را بسرعت از چنگ او درآورد بطوریکه زن بیچاره غافلگیر شده و تا چند ثانیه متوجه کاری که هوگو ولگرد انجام داده‌بودنشدوهوگوی بمحض اینکه سبد را دزدید در یک‌چشم برهم زدن آنرا بدست‌ادوارد داد و تا شاهزادهٔ جوان خواست به‌خود بجنبد، کار ازکارگذشته‌بودزیرابمحض اینکه سرش را برگرداند سبد خودراکه‌خوکچه‌ای‌درآن‌بوددر دست شاهزاده دید. جای هیچگونه تردیدی برایش وجود نداشت. شاهزاده‌خیلی سریع

سبد را به زمین انداخت و زن فکر کرد که میخواهد فرار کند لذا بنای داد و فریاد را گذاشت و در حالیکه ادوارد بیچاره را کتک میزد شروع به فریاد زدن کرد . چیزی‌نگذشت که مردم به کمک آن زن شتافتند و شاهزاده در حالیکه گیج و مبهوت مردمی را که به او فحش وناسزا می‌گفتند تماشامیکرد . بر بخت بد خود نفرین مینمود .کم‌کم تعداد جمعیت زیادتر میشد . یکی‌از آنان فریاد زد :

ــ باید او را ادب‌کرد تا دیگر فکر دزدی به‌سرش‌نزند .

وبا این‌حرف عده‌ای به جان پسرک معصومی که هیچ گناهی از وی سر نزده بود افتادند و به تبعیت از آن زن مشت و لگد بودکه‌نثارش‌میکردند . درست در همین لحظه‌مردی که از راه رسیده بود فریاد زد :

ــ رهایش کنید .

اگر آن جوان رشیدکه برق شمشیرش چشمها را خیره میکرد از گرد راه نمیرسید و او را نجات نمیداد مسلما " جان سالم بدر نمی‌برد . این ناجی دوست‌ویاورشاهزاده‌مایلزهندن‌بودکه با فریادش همه درجای خود میخکوب شدند . .

وقتی‌هندن‌شمشیربدست‌وبافریادی‌که برآورد همهٔ آنهائیکه شاهزاده را به باد کتک گرفته بودند ازاطراف او فرار کردند ، مایلز هندن بطرف شاهزاده آمد و از وی خواست که ازآنجا دور شوند . شاهزاده‌قبل‌ازهر چیز ازدوست‌خودقدردانی‌وتشکرنمودو با بیانی که کمال سادگی توأم باصمیمیت از آن آشکار بود گفت :

ــ جناب مایلز هندن ، نمیدانید ازآمدن شما حقدر خوشحال‌شدم .

مایلز از لقبی‌که شاهزاده بما و اعطاءکرده بودظاهرا "بالبخندوتعظیم کوتاهی تشکرنمود اما در درون و ضمیر خود از این نوع القاب‌خیلی‌خوشش نمیآمد چراکه کسانیکه او رامی‌شناختند لقب "شوالیه" وقهرمان به او داده بودند که این بیشتر وی را راضی میکرد اما حالا که دوست‌کوچکش‌که خودرا شاهزاده می‌خواندباچنین عنوانی‌او را خطاب میکرد ،ناچار بود که بپذیرد

و پیش خود فکر میکرد :

ــ ازنقطه نظر این بسر من یک کنت هستم . هرچند این عنوان ازنظر من توخالی است اما وقتی او خود را پادشاه میداند باید به من‌لقب کنت بدهد .

بهرحال این همان چیزی است‌که از دید او من مستحق آن هستم . . ولی فکر میکنم برای من این افتخار است‌که حتی در دنیای تخیل‌و روبای خودم یک شوالیه وپهلوان باشم تا یک اشراف‌درجهان‌حقیقی . .

صدای یک‌زن که به دنبال او پاسبانی در حرکت بود مایلــز را بخود آورد زن که فکر میکرد ادوارد بیچاره واقعا " یک دزد است به دنبال مأمور رفته و او را برای دستگیری شاهزاده به اینجاآورده بود .

زن بمحض دیدن آندو در حالیکه آنها را به مأمور نشان‌میدادگفت :

ــ اینها هستند .این همان‌پسری است که گفتم .اینهم‌همان‌مردی‌است که از او حمایت کرده است .

پاسبان ازآنها خواست که همراهش بروند اماشاهزاده‌از رفتــن امتناع نمود و وقتی مایلز این وضع را دید آهسته به دوست خود گفت :

ــ فعلا " قانون زور حکمفرما میباشد . باید حرف مأمور را اطاعت‌کرد . قوانین مورد نظر شما از شخصیت احترام برانگیز شما ناشی‌میشود .اگرچیزی در این شخصیت باشد که در برابر این‌مسئله‌مقاومت‌کنید ،درعین حال‌باید چیزهای دیگری نیز باشندکه گاهی بدون اینکه بخواهید مقاومتی‌نشان‌دهید و بدون اینکه بخواهید خودبخود به حرف آن مأمور وخواست‌اوگردن‌نهید . فعلا " قانون چنین حکم میکند . و شما نباید مخالفت کنید . فکر کنید فردی معمولی هستید نه یک شاهزاده و آنوقت که برتخت سلطنت‌جلوس نمودیداز اینکه روزی بعنوان یک آدم عادی قانون را رعایت کرده وبهر ترتیب قانون شکنی‌نکردماید‌خوشحال‌خواهیدشد . . .واکنون‌که شما جرمی‌مرتکب نشده‌اید میتوانید در حضور قاضی ازخودتان دفاع کنید .

شاهزاده حرفهای منطقی هندن را پذیرفت و قانع شد که یــک‌پادشاه

باید بیش از دیگران به قوانین احترام بگذارد .

وقتی پاسبان شاهزاده و مایلز هندن رانزد قاضی بردندزن‌شاکی‌ضمن مطرح کردن شکایت خود اشاره به شاهزاده نمود وگفت :

ــ این همان کسی است که بسته من رادزدیده .

قاضی‌کمی‌مکث‌کردودرحالیکه‌به‌شاهزاده نگاه میکرد ازشاکی‌پرسید :

ــ بچه خوکی که در سبد تو بوده‌چقدر ارزش دارد ؟

ــ قربان سه شلینگ و هشت‌پنی

وقتی زن قیمت بچه خوک را اعلام کرد قاضی دستور دادهمهٔ‌کسانیکه برای تماشا حاضر بودندمحل دادگاه را تخلیه کنند وپس از رفتن آنها رو به زن کرد وگفت :

ــ آیا میدانید اگر این خوکچه به آن اندازه‌ای که اعلام کـردی ارزش داشته باشد باید این کودک را به خاطر آن دزدی دار بزنند ؟ برای اینکه قانون این سرزمین میگویدکه اگر شخصی مالی را که بیش ازدو شلینگ وچهار پنی ارزش داشته باشد سرقت کند ، باید به دارآویخته شود .

زن با شنیدن این حرف وحشت کرد . فکر اینکه یک‌نوجـوان به خاطر دزدیدن خوکچهٔ او کشته شود لرزه به اندامش افتاد و بلافاصله گفت که بچه‌خوک‌دزدیده‌شده‌درحقیقت‌هشت پنی قیمت دارد . وقتی جلسهٔ دادگاه بپایان رسید ، مأموری که ناظر و شاهد جلسهٔ دادگاه بود از زن خواســت که بچهٔ خوک را به قیمت ۸ پنی به او بفروشد و زن ضمن اعتراض گفت که قصد فروش‌ندارد . پاسبان که دید زن راضی نمیشود گفت :

ــ خوکچه را به قیمتی که پیشنهاد کردم بمن‌بده وگرنه به قاضی‌خواهم گفت که بیشتر می‌ارزد .

زن که وضع را چنین دید موافقت نمود که خوکچه را هشت‌پنی به‌مأمور بفروشد .البته‌تمام‌این‌ماجرارامایلزهندن‌در گوشه‌ای ایستاده‌وتماشامیکرد .

قاضی‌شاهزاده را در دادگاهی که برای او ترتیب یافته بود پس از کمی موعظه‌کردن‌به مدتی زندان و چند ضربه شلاق محکوم نمود شاهزاده بازهم

خواست اعتراض کند که هندن برای چندمین بار مانع عکس‌العمل اوشدوبه شاهزاده فهماندکه صلاح نیست حرفی بزند . زمانی که مأمور او را بزندان می‌برد ، مایلز هندن پیش رفت و درخواست نمود که شاهزاده را آزاد کند و پیش قاضی طوری وانمود نماید که پسرک از دست‌او فرارکرده است .وقتی پاسبان باعصبانیت بطرف هندن به خاطر پیشنهادی که کرده بـود هجوم برد ، هندن فورا" به او گفت :

ـ من شاهدحق‌السکوت گرفتن توازآن زن بیچاره بودم .تومیخواستی با هشت پنی بچه خوک او رااز چنگش درآوری .

ـ من فقط با آن زن شوخی میکردم .

ـ بسیار خوب ، من ازقاضی می‌پرسم که جریمـهٔ این شوخی چقدر میشود ؟

ولی من میدانم که مجازات این شوخی تو مرگ است .مرگ‌باگیوتین . بدون فرجام و بدون اینکه تخفیفی بدهند . حتی بدون اینکه‌کشیشی‌بالای سرت بیاید .

پاسبان وحشت زده شد و قول داد که سرش‌را برگرداند تا شاهزاده به راحتی فرار کند و وقتی رویش را از آنـهابرگرداندهندن‌ازادواردخواست به سرعت از آن محل دور شده و در بیرون ازشهر منتظر او بماند . خودش نیز به بازار رفت تابرای دوست خود یکدست لباس مناسب خریـداری‌کند چرا که دیگر تن پوش شاهزاده مندرس گشته‌وقابل استفاده‌نبو

همانطور که مایلز هندن به دوست خود وعده کرده بود با لباسی که در دست داشت به او ملحق شد و به اتفاق جاده‌راپیش‌گرفتند تا به‌هندن هال و به خانهٔ پدری هندن‌که سالـها از آن دور بود بروند .

شاهزاده خوشحال‌وسرحال‌ازآزادی‌خوددرحالیکه لباس گرمی‌پوشیده بودگام به‌گام‌با اوپیش‌میرفت .آنـهاچند روز وچند شب را درمهمانخانه‌های بین راه بسر بردند . به هر کجا که میرسیدند ،شاهزاده‌بر روی‌تخت‌وهندن بر روی زمین میخوابیدند .



سرانجام به‌هندن‌هال رسیدند و مایلز ورود ادوارد را خوش‌آمدگفت. اولین کسی که مایلز با اوبرخورد کرد "هیو" برادر کوچکش بود که درهمان برخورد اول مانند یک غریبه باوی رفتار نمود. مایلز که خوشحال بود بار دیگر پدر و برادران خود را خواهد دید وباآنها حرف‌خواهد زد، از طرز رفتار برادرش یکه خورد و هر چه سعی کرد ثابت کند "هیو" و "آرتور" برادرهای او هستند، فایده نداشت. هیو به اوگفت شش یا هفت سال قبل بما خبر دادند که مایلز هندن کشته شده و ما اکنون‌برادری‌به اسم "مایلز" نداریم. مایلز از هیو خواست که ازپدرش وبرادربزرگش‌بگویدوهیودرجواب گفت که پدرش و "آرتور" هر دو مرده‌اند و تنها "ادیت" و پنج نفر از مستخدمین شانس زنده‌ماندن را داشته‌اند.

شاهزاده احساس‌کرد که دوستش بسیار متأثر و ناراحت شده است و وظیفه‌خود دانست‌که او را دلداری دهد. پس بالحنی حاکی از مهربانی گفت:

ــ دوست من وضع شما را می‌فهمم. اما ناراحت نباشید در دنیاتنها شما نیستید که وجودتان را باور ندارند.

ــ من عین حقیقت را گفتم، حرفم را باور کنید.

ــ حرف شما را کاملا" باور میکنم.

شاهزاده با گفتن این جمله احساس کرد واقعا" دلش برای‌مایلزمی‌ـ سوزد. برای پسرک معصوم خیلی عجیب بودکه برادری اینچنین بـا برادر خود رفتار نماید. در این لحظه باز شدن در و ورود ادیت او را از افکار خود بیرون آورد.. پس از سالها مایلز و ادیت همدیگر را دوباره‌میدیدند امابا‌حضور "هیو" گویی‌مایلزهندن غریبه‌ای بیش‌نبود. از جوانب امرکاملا" مشخص بودکه ادیت همسر هیو شده است.. مایلز هم غرق‌درتخیلات‌خود بود به گذشته فکر میکرد.. به دورانی که تصمیم داشت با ادیت ازدواج

کند . اما . . . با صدای هیو که همسرش را خطاب میکرد به خود آمد :

ــ تو این مرد را می‌شناسی؟

در سکوتی که زمان آن خیلی طول‌نکشید ، ادیت چشم‌به‌مایلزدوخته بود او در حالیکه صدایش از هیجان میلرزید و آنچه را که میخواست‌بگوید باور نداشت‌چنین پاسخ داد :

ــ خیر . . او را نمی‌شناسم

مستخدمینی که برای اطاعت دستورات‌هیودست‌بسینه‌ایستاده‌بودند بیکدیگر نگاه کردند . میدانستند ، اکنون نوبت‌آنهاست‌که باید به دروغ فتوی بدهند . صدای هیو آنها رامتوجه او کرد :

ــ شما به قیافهٔ این مرد نگاه کنید و بگوئید او رامی‌شناسیدیانه؟

گویا همگی جواب را آماده داشتند . یکصدا گفتند :

ــ خیر ما او را نمی‌شناسیم .

با اشاره هیو همه بیرون رفتند . پس از چند لحظه ادیت نیز ازاطاق خارج شد و هندن بهت‌زده آنها را دنبال میکرد و از حیله‌گری‌ودغل‌بازی برادرش رنج می‌برد . ادواردکه‌دوست خود راناراحت میدید گفت :

ــ دنیای‌عجیبی‌است و آدمهای این‌دنیاعجیب‌ترهستند .اماناراحت نباش بنظر من تو یک اشراف زادهٔ واقعی‌هستی . من تو را به این عنوان قبول دارم اگر دیگران این‌موضوع را قبول ندارند شاید به این دلیل است که بزرگ این خانواده یعنی پدر تو زندگی را وداع گفته است . . شاهزاده آنگاه از مایلز هندن خواست قلم و کاغذی بیاورد و وقتی هندن علت را پرسید او جواب داد :

ــ میخواهم نامه‌ای برای دایی‌ام لرد "هرتفورد" به‌سه‌زبان لاتین ، یونانی و انگلیسی بنویسم و از او بخواهم که به کار تو رسیدگی کند تو باید شخصا" این نامه را به او برسانی حتما" تو را کمک‌خواهد کردوضمنا" از من نیز سرنخی بدستش خواهد آمد .

هندن قلم‌و کاغذ آماده کرد و وقتی شاهزاده مشغول‌نوشتن بودودر

اندیشه‌اش پادشاهی واقعی را مجسم مینمودکه از سر لطف و محبت دارد زیر دستی را مورد تفقد قرار میدهد وخودش رامیدید با تمام‌گرفتاریها و دردسرهایی که‌برایش پیش آمده بود. برادری که دشمن جانش شده‌بود.. و لیدی ادیت که روزی آنهامیخواستند بایکدیگر ازدواج‌کنندا ماکنون‌گویی نام "مایلز هندن" نامی‌ناآشناست.

درست لحظه‌ای که ادوارد نامه راتمام‌کرده و میخواست آنرابدست مایلز بدهد ،ادیت با شتاب وارد اطاق شدو رشتهٔ افکاراو را از هم‌گسست. انگار که‌کسی آن بیچاره را دنبال کرده است. او در حالیکه نفس‌نفس میزد و دیدگانش را به مایلز دوخته بود گفت:

ــ توباید از اینجا فرار کنی. همین حالا. میدانی هیو به چندمأمور اطلاع داده است تا برای دستگیری تو به اینجا بیایند. عجله‌کن. خواهش میکنم. حتی اگر مایلز هندن هستی از اینجا برو. من هر چقدر پول دارم در اختیار تو قرارمیدهم. فقط عجله کن. تو باید فرارکنی.

حالا دیگرهندن چشم به ادیت‌دوخته بود. میخواست به او بفهماند که واقعاً "مایلز هندن‌است ... صحنهٔ عجیبی بود. گویی هندن محکوم به مرگ است‌و ادیت‌میخواهد وی را نجات دهد. اما مایلز سرسخت‌تر ازآن بود که بخواهد میدان راخالی کند:

ــ من فرار نمیکنم. آدم حسابی از خانهٔ خود فرار نمیکند.

ــ ولی‌تو بایدجان خود را از این مهلکه بدرببری. .زودباش خودت را نجات بده.

صداهایی از دور شنیده شد. چند نفر داشتند به‌این سمت میآمدند اینبار لحن صدای‌ادیت پر از التماس‌بود:

ــ خواهش‌میکنم‌لجاجت‌نکن. وقت نیست. زودباش از اینجا برو..

از چهرهٔ شاهزاده هویدا بود و مایلز هندن این مطلب را احساس میکرد. اما نمیتوانست کاری برای خشنودی و خوشحالی او انجام بدهد.

فردای آنروز دو زن را با سر و وضع ژولیده در حالیکه به پاهایشان

زنجیر بسته بودند به زندان آوردند . دل شاهزاده از دیدن وضع رقت‌بار آنها به درد آمد . وقتی علت دستگیری آن بیچاره‌ها را پرسید به اوگفتند تنها به خاطر اینکه ازتیرهٔ پروتستانهاهستند گرفتار شده‌اند .

چندروزبعدمامورین آمدندتاآنهاراازز زندان به بیرون ببرند .ادوارد جوان ابتدا خیلی خوشحال شد چراکه‌تصورکرد آنها راآزاد خواهنـدنمود اما خوشحالی اودقایقی بیش طول نکشید زیراآن‌تیره‌بختان‌رابی‌هیچ‌گناهی در مقابل دیدگان دختران خردسالشان زنده درآتش سوزاندند . با وجود اینکه تماشای چنین صحنه‌ای دلخراش را هیچکس یارای دیدن نداشـت با اینحال ادوارد باچشمانی گریان از پنجرهٔ سلول خود این‌نمایش‌وحشتناک را نظاره‌گر بود و در حالیکه از خشم میلرزید با خود گفت :

ــ راستی که دنیا ازافراد ظالم پر شده است . صحنه‌ای راکه به چشم می‌بینم هیچگاه فراموش نخواهم‌کرد . . . دیدگانم‌دیگریارای‌دیدن‌ندارند . روزها و شبها سپری خواهند شد اما این واقعهٔ وحشت‌انگیزلحظه‌ای ازمقابل چشمانم دور نخواهد ماند . ای کاش خداوند مرا کور به دنیا میآوردتاچنین واقعه‌ای را نبینم .

مایلز با اینکه از افسردگی شاهزادهٔ غمگین‌وناراحت‌بوداماافکرمیکرد ، اینگونه‌غرق‌در تفکروتخیل گشتن ، نشانهٔ رشدفکری پادشاه آینده‌انگلستان است و امیدوار بود که او بر خلاف پدرش عدالت‌رادرسراسربریتانیا برقرار سازد . اتفاقا " همان روز قاضی پیری را که دربارهٔ قوانین غلـط انگلستان کتابی نوشته و منتشر کرده بود به‌زندان انداخته . عنوان کتاب‌این‌بود :

ــ دنیا به بیراهه رفته است .

ادوارد که دریافت منظور قاضی ازنوشتن چنین کتابی چه بودوفهمید که عامل خرابی دنیا و بی‌بند وباری درآن حکام ظالم می‌باشند بـا خود گفت :

ــ پادشاهان باید به مدرسه بروند و وظایفی را که قانون بـرای آنها محول‌میکند بیاموزند . بهتر است آنها ضمن یادگیری قوانین ،بیاموزندمهر

و محبت چیست تا به‌ملت خود نه تنها ظلم و جور روا ندارند بلکه به آنها مهر بورزند و با آنها به مهربانی رفتار کنند .

زمان محاکمهٔ مایلز و ادوارد که بدون‌هیچ تقصیری در بند بودند فرا رسید . مدت‌زندانی شدن آنها به درازا کشیده بود و دلشان میخواست هر چه زودتر تکلیفشان روشن شده و از زندان‌خلاصی یابند حکم صادره‌ازسوی دادگاه باور کردنی نبود . مایلز هندن را بنا به شکایت "هیو"به دوساعت شکنجه و شلاق محکوم کردند . شاهزاده که درآنجاحضور داشت به این‌حکم ظالمانه اعتراض نمود اما فورا" طبق دستورهیو او راخوابا ندندتا شش ضربه تازیانه برنند . در اینوقت مایلزگفت :

ــ خواهش‌میکنم‌کاری‌به‌او نداشته باشید . بیچاره عقل درست‌وحسابی ندارد .باورکنیداودیوانه‌است .اورا ببخشید . عوض وی مرا شلاق‌بزنید .

درخواست مایلز هندن مورد قبول واقع شداماهیو دستورداد دوازده ضربه یعنی دو برابر ادوارد بر او تازیانه بزنندوتاشاهزاده خواست‌اعتراض کند مایلز او را وادار به سکوت کرد . هر چند شخصیت شاه جوان‌به‌اواجازه نمیداد از آنهامنت کشیده یا به آنها التماس کند ، اما کار دوست باوفایش عمیقا" او را تحت تأثیر قرار داد . به نظر شاهزاده عمل مایلز قابل تقدیر بود وپادشاه جوان خود را مرهون فداکاری و جانبازی دوست‌خودمیدانست نه از این حیث که او را ازشلاق خوردن نجات داده بود . بلکه به‌این‌دلیل که تازیانه بر پشت شاهزاده زدن موجب خجلت‌زدگی وی میگردد و از این نظر خود را مدیون مایلر میدانست‌که مانع شرمندگی او شده است .پس‌خود را به دوست وفادار خود که ضربه‌های تازیانه را بجای اوتحمل کرده‌وبجان خریده بود رساند ودر حالیکه سعی داشت از گریستن خودداری نماید اورا نوازش کرد و گفت :

ــ بدان و اطمینان داشته باش که این بزرگ‌منشی‌وشجاعت‌توهیچگاه فراموشم نخواهد شد و دوستی‌تو همواره برای من پر ارزش خواهد بود .

بعد از اینکه مایلز هندن بیچاره را به مجازات رساندند به او دستور

دادند که آن شهر را ترک کند و او درمانده بودکه چکار باید بکند و به‌کجا باید برود . حرفهای آندریو پیر را بیاد آوردکه‌گفته بود ، پادشاه جوان‌که اکنون قصد دارد به تخت سلطنت بنشیند آدم خوبی است وهمه‌اورادوست دارند . "و در اینحال پادشاه واقعی می‌اندیشیدکه چگونه‌ممکن است‌گدایی لباس شاهان را بپوشد ، خود را بجای آنان جا بزند و این امر در باورهمه بگنجد . .

مایلزناگهان‌یادش آمدکه پدرش دوستی‌بنام‌عالیجناب مارلوداشته که اینک پیر شده امامیتواند به او کمک کند و در این فکر بودکه به‌چه ترتیبی او را پیدا نماید . . چشمش به ادوارد افتادکه همچنان در افکارخـودغرق بود . به خودش گفت که باید بیشتر مراقب اوباشد . فکر کرد اگر بـه‌لندن بروند شاید بیماری دوستش شدت بگیرد با اینحال وقتی ازاو پرسیدکه‌کجا باید برویدجواب داد ، "لندن" و به این ترتیب علیرغم میل باطنی‌خود راه لندن را در پیش‌گرفتند ومدت زمان کوتاهی بعد در ازدحام وشلوغی این شهر میان‌مردم راه میرفتند . آنهاموقعی به لندن رسیدند که همه‌خود را برای جشنی با شکوه آماده می‌ساختند .گویی‌روزعیداست‌که‌همه اینچنین پر جنب و جوش در رفت وآمد هستند و بیکدیگرتبریک میگوینـد . دراین شلوغی که ادوارد و مایلز مبهوت مردم شده بودند ناخودآگاه هر یـک به سویی رفتند و ازدحام آنقدر بود که هر کدام به‌طرفی کشیده شده‌وهمدیگر را گم کردند .



ادوارد ، پادشاه واقعی انگلستان را در خیابانهای لندن رها میکنیم و به سراغ تام کانتی پسرک فقیری که تمام انگلستان به‌خاطر تاجگذاری او غرق در سرور و شادی بود میرویم . تام که روزی به‌هنگام بازی باهمسالان خود تقلید شاهان و شاهزادگان میکرد ، امروز به‌راستی‌قصدداشت‌بر تخت سلطنت جلوس‌کند وبهمین دلیل ازشادی درپوست‌خودنمی‌گنجید .کاملا" احساس میکرد که یک پادشاه است وغروری خاص‌که لذتی وصف‌ناپذیربه‌او

بخشیده تمام وجودش را مملو از هیجان نموده بود بطوریکه سرازپا نمی‌ـ
شناخت . دیگر ترس برایش معنی و مفهومی نداشت‌و خجالت نمی‌کشیـــدو
خود را برتر از افرادی عادی احساس میکرد .گویی سالـها در کاخ سلطنتی
زیسته وبزرگی آموخته است . خلاصه اینکه زندگی اشرافی‌اوراغرق درلذت
وخوشی‌ساخته‌بود .لباسهای‌فاخر می‌پوشید و از تملق‌گویی اطرافیان‌خرسند
میشد اما همچنان مهربان و خوش قلب بود و با همه‌با خوشرویی‌ومهربانی
رفتار میکرد بطوریکه مورد اعتراض شاهدخت مری قرار میگرفت . روزی‌این
شاهزاده خانم سنگدل که همچون پدرش هانری شاه‌قتل‌و کشتار مردم‌وظلم
به زیر دستان را طالب بود . به او گفت :

ـ نباید به مردم ترحم نمود وبا آنان مهربان‌بودچراکه آنهاظرفیت
ندارند ، سوءاستفاده میکنند و روزی همین امر ممکن اســت موجب سقوط
شاه جوان شودو تام پاسخی دندان شکن به او داد وگفت :

ـ برو با خدای خود خلوت کن و از خداوند عاجزانه درخواست‌کن
بجای سنگی که در قلبت وجود دارد ، قلبی رئوف و مهربان به تومرحمت
کند . .



تام کانتی نمیتوانست جزآن که باید باشد .جدا شدن از آنچـــه‌که
بود و هست برایش مشکل و گاهی غیر ممکن مینمود . به یاد آنروز افتاد ،
که شاهزاده ادوارد را دید و لباسهایش را با او عوض کرد وبا خودش فکر
میکرد . بیچاره‌ادوارد حالا سرگرم چه کاری است ؟" . . .مادروخواهرخود
را به یادآوردکه خیلی مظلوم بودند و اوآنها را دوست داشت . بالاخره
به خودآمد . حیف میدانست که با چنین افکاری خودش‌را آزار بدهـــد و
چنین زندگی شاهانه‌ای رانادیده بگیرد . پس به رختخواب‌گرم‌ونرمی‌رفت
که مدتی بود به‌آن عادت‌کرده بود ودرآن خوابهای طلایی میدیـــد ودر
این حال پادشاه واقعی انگلستان خسته و گرسنه از میان انبوه جمعیتی که
بی‌تفاوت‌از کنار او میگذشتند عبور میکرد . . .

فردا صبح که تام از خواب شیرین بیدار شد همهٔ مردم انگلستان در شوروشوق عجیبی بسرمی‌بردندوساعتی بعد تام کانتی که برای تاجگذاری آماده میشد ، با گروه‌کثیری ازملازمان درمرکز شهر به مردمی که برای‌او ابراز احساسات میکردند دست تکان میداد وبا وقاری که‌شایسته‌یادشاهان است ازمقابل آنهاعبورمیکرد . او همچنان‌که راه‌میرفت‌ومردم‌رامورد محبت قرار میداد چشمش به دوستان قدیمی خود که در محله آفال کورت با هم بازی میکردند افتاد و بدون اینکه خودش بخواهد به گذشته برگشت‌وهمه چیز را درهمان زمان دید . همان درد و رنج‌و فقر و بدبختی‌ودراین‌افکار غرق بودکه صدای مردم درحالیکه فریاد شادی سرداده‌بودنداورا به‌خود آورد واو درحالیکه ازمقابلشان عبورمیکرد . برسرشان سکه میریخت .

تام همینطور که از میان جمعیت عبور میکرد پیرزنی تکیده و لاغررا دیدکه‌چشم به‌اودوخته‌است .آن‌پیرزن که کسی جزمادر تام نبود همانطور که به پسرش خیره مانده بود به طرفش آمد .وقتی‌به‌اورسیدگویی‌میخواست بگوید از اینکه سرانجام دلبند او به آرزویش رسیده خیلی خوشحال است و تام قبل از اینکه مادرش لب به‌سخن باز کند پیشدستی کردوگفت :

ــ شما کیستید خانم ؟ من شما را نمی‌شناسم .

زن تیره‌بخت با شنیدن این حرف روی خود را برگرداند و در یک چشم‌برهم‌زدن‌ناپدیدشدوبا رفتن او عرق شرمساری بر پیشانی‌تام‌نشست. چرا که فکر میکرد مادرش راباعلم به اینکه کاملا" میشناخت ، از خود دور ساخته است .گناهی نابخشودنی درخوداحساس‌میکردوعذاب‌وجدان وجودش را میازرد . گویی زشت‌ترین وبدترین عمل ممکن را انجام داده است . باخود فکر کرد :

ــ قدرت و جاه‌طلبی و جلال وجبروت کاخ نشینی چگونه قلب را به آهن پاره‌ای مبدل‌میسازدوروح‌را به‌پلیدی‌می‌کشدتاجائیکه انسان‌عزیزترین وجودی راکه مادر نام دارد نمی‌شناسد و او را اینچنین از خود میراند . تام‌بیچاره حالا دیگر به هیچ عنوان قادر به توجیه کار خود نبود .چیزی

مانند خوره وجودش رامیخورد و آزارش میداد سرانجام سربه آسمان‌بلند کرد و از خداوندخواست‌تا او را از این اسارت وگرفتاری رهایی بخشد . . تام دیگر در عالم خویش سرمیکرد واصلا" توجهی به اطراف خـود و به مردمی که غریو شادی آنها فضا راپر کرده بودنداشت . این بی‌اعتنائی و بی‌توجهی او"لرد حامی" را که مرتبا" شاهزاده را زیر نظر داشت‌نخست ناراحت نمود بطوریکه خود را به تام رساند وآهسته‌گفت :

ــ قربان همهٔ این‌مردم رابرای شما و به خاطر شما اینچنین‌به وجد آمده‌اند . آنها را مورد لطف قرار دهید .

تام که گویی‌اصلا" حرف او را نشنیده گفت :

ــ آیا میدانید که آن پیرزن مفلوک مادر من بود ؟

لرد حامی که خیلی ناراحت شده بود با خود گفت :

ــ پادشاه بیچاره باز دچارکابوس شده و عقل خود را از دست‌داده است .



با دمیدن صبح‌انتظار بپایان رسید . همهٔ آنهائیکه‌منتظرچنین‌روزی بودند شب گذشته را نخوابیده و به رقص و پایکوبی مشغول بودند . و امروز تصمیم داشتند که مراسم تاجگذاری شاه انگلستان‌راهرچه باشکوه‌تر برگزار کنند .

بجز مردم‌عادی ، اشراف و نجیب‌زادگان نیز با همسران خـود در حالیکه لباسهای پر زرق و برقی برتن داشتند در این‌جشن وسرور شرکت کرده و به کلیسایی که قرار بود تاجگذاری درآنجا انجام‌شود رونق‌خاصی بخشیده بودند . . . سرانجام زنگ بزرگ کلیسا بصدا درآمد و تام کانتی وارد تالار شدوبر تختی که برایش مهیا گشته بود نشسـت . در اینموقع اسقف اعظم "کانتربری" تاج انگلستان را که بر روی نازبالشی حمل‌میشد برداشت تابر سرتام بگذارد .

درست درهمین زمان صدای پسرکی فضای سکوت را در هم‌شکست .

ــ شما حق ندارید تاج انگلستان را به سر یک غریبه بگذارید . من پادشاه هستم .

همهٔ سرها بطرف صدا برگشت . نوجوانی باسرو وضع آشفته و لباسی مندرس روبروی آنها ایستاده بود هیچکس نمیتوانست حرف او را باور کند . نجواها کم‌کم تبدیل به همهمه شد . لرد حامی که کاملا" گیج شده بود فریاد زد .

ــ حرف او را باور نکنید . دیوانه‌است .نگهبانهافورا "او رادستگیر کنید .

در اینجا صدای تام بود که همه را بر جای خود میخکوب نمود :

ــ دست نگهدارید . او راست میگوید . پادشاه واقعی انگلستان کسی جز او نیست .

تام با گفتن این‌جمله به سوی ادوارد رفت و مقابل او زانو زد حالا دیگر همهٔ چشمها به آنها خیره شده بود . شباهت آندوآنقدر زیادبودکه همه را متحیر ساخته بود . . . وقت داشت بیهوده تلف میشد و هیچکس نمیدانست چکار باید بکند . . .

لرد حامی که مرد با سیاستی بود کمی فکر کرد و براعصاب‌خودمسلط شد آنگاه خطاب به ادوارد گفت :

ــ اگر شما واقعا" پادشاه انگلستان و وارث تاج و تخت هانری شاه هستید به سئوالات من پاسخ دهید .

ادوارد که گویا انتظار چنین فرصتی را میکشید گفت :

ــ هرچه بپرسید پاسخ خواهم داد .

ــ قبل ازهر چیز بگوئید بدانم مهر بزرگ سلطنتی کجاست ؟

ــ من از لرد سنت جان خواهش میکنم که آن‌مهر را از اطاق من به اینجا بیاورد .

با اشارهٔ تام لرد سنت جان خارج شد اما کمی بعد بازگشت و اطلاع داد که مهر سلطنتی را نیافته است .

مجددا " همه از ادوارد روی برگرداندند ولرد حامی بلافاصله‌دستور داد که نگهبانان او را دستگیر کنند . در اینجا بازهم تام جلو رفـت و از نگهبانان خواست‌که بر جای خود بایستند و با لحنی‌آمرانه‌گفت :

اعلیحضرت ادوارد کمی بیشتر فکر کنند . آیاآنروزکه‌ما لباس‌یکدیگر را پوشیدیم به خاطر نمیآورند ؟ . . . یادتان‌هست‌وقتی‌که‌نگهبان‌میخواست مرا کتک بزند واز محوطهٔ قصر براند شما مرا به داخل قصر دعوت‌کردید ؟ آیا به خاطر نمیآورید زمانی که میخواستید قصر را ترک کنید مهر بزرگ را در جای امنی پنهان کرده‌اید ؟ و حالا ادوارد بود که‌گویی‌ازخوابی‌سنگین بیدارشده است . او همه چیز را به خاطر آورد . با نشانیهای که‌از محل مهر به لرد سنت جان داد مجددا " از او خواست که برای آوردن آن بـه قصر برود .

مدت زمان کوتاهی بیش نگذشته بود که لرد سنت جان‌مهربزرگ را بهمراه آورد و همه باور کردند که ادوارد پادشاه‌واقعی انگلستان‌است .لرد حامی این‌بار دستور دستگیری تام را صادر کرد که بعنوان یک شیاداو رادر برج زندانی کنند اما پادشاه جوان و رئوف انگلستان مانع ازاین عمل‌شدو خطاب به لرد حامی گفت :

ــ شما حق ندارید به چنین اقدامی دست بزنید . جناب لرد حامی دایی عزیز من ، شما دوک شدن خودتان را باید مدیون همین جوان‌به‌قول خود شیاد بدانید . جناب لرد ، فردا پیش من بیائید و از مقام‌خوداستعفا دهید تا فکری برایتان بکنم . . .

آنگاه ادوارد رو به تام کرد و از او پرسید :

ــ راستی شما از کجا میدانستید که مهر بزرگ در اطاق‌من‌قراردارد ؟

ــ درمدت زمانی که شما نبودید من با آن گردو و فندقهایم را می‌ــ شکستم . . .



مایلزهندن‌تنهاوسرگردان‌همه‌جارابه‌دنبال‌دوست عزیزش "ادوارد"

می‌گشت ، اما اثری از او نمی‌یافت . سرانجام به‌پل لندن‌رسید . عده‌زیادی درآنجا جمع بودند . در این شلوغی و ازدحام یک جیب‌برحرفه‌ای مقدار پول ناچیزی را که مایلز بیچاره داشت از او زد و برد . این پول با وجود اینکه تنهادارایی او بود ،چون چشم و دلش در پی دوستش می‌گشت.بدون توجه و اهمیت به‌آنچه که ازدست داده بود ، این سو و آن سومیرفت اما تلاش برای یافتن "شاهزاده" سودی نداشت این فکر از مغزش‌گذشت ،شاید او را در قسمت فقیرنشین شهر بیابد . اما این نیز فایده‌ای نداشت و او هر چه بیشتر می‌گشت کمتر نتیجه میگرفت .

در این‌اثنا دسته‌ای از سربازان گارد سلطنتی‌ازمقابل‌وی عبورکردند مایلز تصمیم گرفت به دنبال آنان برود شاید بجایی برسد . با این خیال درپی آنان‌میرفت‌تا خود را خارج ازشهر و مقابل قصرسلطنتی‌دید . . دیگر توانی برای راه رفتن نداشت . در گوشهٔ امنی نشست و آنقدرخسته بودکه همانجا دراز کشید وبه خواب عمیقی فرو رفت . . .

هندن وقتی چشم باز کرد پاسی از روز گذشته بود . ازجا برخاست‌به طرف قصر براه افتاد . در این فکر بود که‌ای کاش می‌توانست مقداری‌پول ازلردهانری‌مارلو قرض کند . وقتی به در ورودی کاخ سلطنتی رسید ،پسرک شلاق خورآنجاایستاده بود . مایلز درخواستش را به‌پسرک‌گفت‌واو قول داد که پیغام را به آقای مارلو خواهد رساند و از مایلز خواست که‌همانجامنتظر جواب باشد . در همین موقع چند تن از نگهبانان گارد که ازآنجا عبور میکردند مشکوک شدند وبه طرف مایلز هندن رفته و شروع به گشتن اوکرده و نامه‌ای را که اخیرا " شاهزاده نوشته بود از اوپیدا کردند ،درست‌درهمین لحظه‌افسرمافوق‌آنهاسر رسید وپس از پرسوجو مایلز را به داخل قصر برد ، در اینجا مرد دیگری که مشخص بود از مامورین عالیرتبه کاخ است او را با احترام تمام به سالن زیبایی راهنمایی کرد که عده‌زیادی ازاشراف انگلیس حضور داشتند .

پادشاه جوان انگلستان در حال صحبت کردن با یکی‌ازنجیب‌زادگان

بود و مایلز از همانجایی‌که نشسته بود داشت از نیمرخ او را تماشا می‌کرد گویی که خواب می‌بیند ، اما آنچه را که تا کنون خواب و خیال می‌پنداشت حقیقت داشت و اکنون ادوارد شاه را مقابل خود می‌دید .

پسرکی که‌بارها ادعای پادشاهی میکرد اماهیچکس حتی نزدیکترین دوستش‌حرف اورا باور نداشت . بااینحال برای اینکه‌کاملا" این واقعیت را لمس‌کند ، پیش‌تر رفت تا از نزدیک دوست کوچک خود رادرلباس برازنده‌ٔ پادشاه انگلستان نظاره‌گر باشد ، دیگر جای هیچگونه تردید نبود و چشمان او خطا نکرده بودند .

ادوارد با لبخندی که حاکی از مهر و محبت او به مایلزهندن دوست وفاداری که درسختی‌ها مدتها حامی وی بود ، به طرف او برگشت و با این نگاه مایلز نیز مشتاقانه به او چشم دوخت ، گویی به این ترتیب می‌خواهد خوشحالی و اشتیاق‌خود را از به ثمر رسیدن‌آرزوی‌دوستش‌بهاو نشان‌بدهد . رفتار آندو طوری بود که توجه همه اطرافیان راجلب‌کرد . مایلز در مقابل پادشاه جدید انگلستان زانو زد و وفاداری خود را نسبت به وی اعلام‌نمود ادوارد او را در کنار خود نشاند و مقابل همه اعلام کرد که مایلز همیشه می‌تواند در حضور شاه بنشیند .

در این هنگام ناگهان‌چشم شاه در میان جمعیت به هیو هندن افتاد و با عصبانیت فرمان داد او را دستگیر کرده و آنچه راکه دزدیده بود ازاو پس بگیرند . هنگامیکه نگهبانان هیو را بیرون‌بردندتام‌کانتی‌بالباس بسیار زیبا در حالیکه چند مستخدم مخصوص پیشاپیش اودرحرکت بودند به‌طرف ادوارد رفت و مقابل او زانو زد . شاه او را مورد لطف و عنایت قرار داد و دستوردادمدیریت‌بیمارستان "کرایت" را به او بدهند و او را احترام کنند . پادشاه همچنین مقام و منصبی که مناسب شأن تام بود به او اعطاءکرد وبه این ترتیب تام یکی از عالی منصبان دربار شد .

ادوارد شاه مایلزهندن را اجازه داد که هر گونه مجازاتی راکه‌در مورد برادرش هیو که ظلم بسیاری درحق او و لیدی‌ادیت‌کرده و دارایی‌و

ارثیه پدری مایلز را نیز تصاحب کرده بود پیشنهاد نماید . اما نــه او و نه ادیت هیچیک حاضر به مجازات‌هیو نشدند لذا پس از مدتی از زندان آزاد شد و به‌اروپا رفت و مدت زمانی بعد درهمانجا فوت نمود .

طولی نکشید که مایلز و ادیت با یکدیگر ازدواج کردند . تــام کانتی پدرش رابا وجود بدیهایی که بر او روا داشته بود بخشیدو خواهرش‌رامورد تفقد قرار داد و ادوارد شاه به محض جلوس بر تخت سلطنت زندانیانی را که به‌آنها ظلم شده بود از جمله پیرمرد وکیل ، دو دختر و زنهای‌بیچاره‌ای را که به جرم "پروتستان بودن سوزانده بودند و بالاخره کلیه آنهایی را که بجرم بیچارگی در زندان بودند آزاد کرد وکسانی را که موجب بدبختــی‌و آزارمردم را فراهم ساخته بودند مجازات‌نمود .

ازآن پس مایلز هندن و تام کانتی از مقربین و نزدیکان شــاه‌محسوب وبسیارموردعلاقه‌او بودند .مایلز هر چند که اجازه داشت در حضورپادشاه بنشیند ، هیچگاه از این موقعیت و موهبت سوءاستفاده نکرد . تام خوش‌ـ قلب و مهربان هم عمری طولانی داشت وحتی در زمان‌پیری‌نیز مردی‌شیک و زیبا جلوه‌می‌کرد و مورد احترام همه بود .

اما عمر سلطنت وحاکمیت ادوار ششم بسیار کوتاه بود ولی در همین مدت کوتاهی که سلطنت کرد عدل و عدالت را برقرار نمود و از ظلم وجور پرهیز کرد . او پادشاهی عادل و مهربان بود . این ویژگی در زمانی اتفاق افتاد که مردم انگلستان روزگار سختی داشتند و بیدادگران و ظالمین‌ازهر گونه‌ظلم و جور نسبت به محرومین دریغ نداشتند . ادوارد هر چند زمانی کوتاه‌پادشاهی‌داشت‌اماموه‌ ی عظیم برای‌مردم‌آنزمان‌به‌شمارمیرفت . . .

پــایــان

فهرست کتب انتشارات توسن

دینی

علی و شیعیانش — علامه نجم‌الدین عسکری
نماز و روزه — محمدتقی مرندی
نهج‌الفصاحه — محمدتقی مرندی
امام علی — علی فیاض
آشنائی با اسلام — فریتیوف شون

پزشکی

پزشک خود باشیم — دکتر دورسی وی‌بروج
آنتی‌بیوتیکها — دکتر حسین ختائی
راهنمای مادران جوان — دکتر وینی فرد ـ دوکاک
میوه‌ها و سبزیهای شفابخش — تالیف مهرداد مهرین

علمی

دنیای مورچگان — موریس مترلینگ
دنیای زنبورعسل — موریس مترلینگ
فن نویسندگی — تالیف مهرداد مهرین

روانشناسی

گریز از آزادی — اریش فروم
کف‌شناسی — چیرو

اندیشه و اجتماع	مهندس احتشامی

فنی

مکانیک و رانندگی	ویلیام لاس
برق در خانه	مهندس جی دیویدسون

خودآموز

خودآموز زبان آلمانی	تالیف آریسنا کاوسیان

تاریخی

سرخپوستان آمریکا	الیوت آرنولد
نادرشاه افشار	جمسن فریزر
جنگ دوم جهانی	سی‌باین‌چاردین

آشپزی

آشپزی سالم	تالیف میترا مرادی

ورزشی

ورزش برای همه	هاریسون

کودکان

معما و سرگرمی	سودابه رشدیه
نقاشی	سودابه رشدیه
خرگوش برفی	انیدبلیتون

طنز

خاطرات یک مرده	عزیزنسین

نرخ‌ها روزبه‌روز بالاتر میره	عزیزنسین
گوسفندی که گرگ شد	عزیزنسین
بله قربان چشم قربان	عزیزنسین
بخاطر چی با من ازدواج کردی؟	عزیزنسین
مرد بهانه‌تراش	آخیم بروگر
مش رجب	عباسپور تمیجانی

رمان

جین‌ایر	شارلوت برونته
ربکا	دافنه دوموریه
کاروانها	جیمزمیشز
هاکلبری‌فین	مارک‌تواین
تام‌سایر	مارک‌تواین
شاهزاده‌و گدا	مارک‌تواین
گوژپشت نتردام	ویکتورهوگو
بینوایان	ویکتورهوگو
کنت‌مونت کریستو	الکساندردوما
سه‌تفنگدار	الکساندردوما
رابین‌هود	کارلاامن
دن‌کیشوت	سروانتس
بی‌خانمان	هکتور مالو
سپیددندان	جک‌لندن
آوای‌وحش	جک‌لندن
روباه	پیردوبومن
عفریته	کنتس دوسگور
قیام‌یک برده	تی واشنگتن
مردان دریا	ژان اولیویه

روز دوست‌داشتنی	چارلز دیکنز
میراث بزرگ	چارلز دیکنز
دیویدکاپرفیلد	چارلزدیکنز
الیورتویست	چارلزدیکنز
داستان دوشهر	چارلز دیکنز
خون و شرف	پروسپه مری‌مه
باباگوریو	بالزاک
مهاجم	تی‌جونز
جزیره گنج	رابرت لوئی‌استیونس
اسیر	رابرت لوئی‌استیونس
زندانی آنسوی رودخانه	جئفری‌تی‌بال
سنگ‌سحرآمیز	ل ــ ن‌لاول
برادرخوانده	الیوت آرنولد
فانفان لاتولیپ	ای.ژ.دسپان
بازگشت	کنراد ریشتر
سرنوشت	تئوفیل‌گوتیه
گمشده	تئوفیل‌گوتیه
شجاعان	ویویان استوارت
آیوانهو	والتراسکات
آدمکها	غزل تاجبخش
خشم سوسمار	شلی‌کاتز
سفر به‌سیارات ناشناخته	رابرت سیلوربرگ
کلاه سحرآمیز	میشل‌کوزم
لورنا	بلاک‌مور
سفر به‌کره ماه	ژول‌ورن
سفر به‌قطب شمال	ژول‌ورن
مالک جهان	ژول‌ورن

دوسال در تعطیلات	ژول‌ورن
جزیره ناشناخته	ژول‌ورن
دور دنیا در هشتاد روز	ژول‌ورن
اسرار کشتی سنتیا	ژول‌ورن
رابینسون کروزوئه	دانیل دفو
درامیج	کایل آنستت
ستمدیدگان	ماکس ــ دو ــ وزیت
اسب سیاه	سام ساویت
معجزه	هلن کلر
غمگسار	تراورس
شهرخشن	جان داناوان
آناکارنینا	لئون تولستوی
جاده آفتابی	لانس هورنر
جنایات و مکافات	داستایفسکی
دکتر دولتیل در کره ماه	هیوج لوفتینگ
نفس‌ها و هوسها	رضا شابهاری
نهنگ سفید	اثر: انیدبلیتون
دیوانه از قفس پرید	کن‌کیسی
کوه خفته	جان هریس
رستم و سهراب	کشوردوست/بلوری
مادربزرگ و پرندگان	ژرژکولونژ
گالیور	جوناتان سویفت
مختار چوپان	میشل‌لاسئول
چاه متروک	ماکس دووزیت

۳۵۰ ریال



انتشارات توس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله‌زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقهٔ همکف شماره ۲۶